

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228361

UNIVERSAL
LIBRARY

دیباچه

میر و اختم آن انداچه تا اندازه شکر فی کار گر افتاد
 سر انجام چند هفته پس از آنکه تحت نشینی همایون بندگان بکار
 ایشان در روزگار آموزگاری بنده بسر رسید یک روز
 اندیشیدم که اگر آرزو که این کار را بنمایم آغازش
 نموده بودم اگر هر روز چند رده هم نگاشته بودم تا کنون انجام
 یافته بود و کمر بستم که دست بدان زخم
 باز چند ماه گزشت که هر روز آغاز نمودن آنرا بفرود افکندم
 تا یک روز با خود گفتم که کار از کردن انجام می یزد نه از
 اندیشیدن پس دردم برخاستم و دست بدان یار
 آفرید کار خود زده نامه هاییکه در دانش دانستان و در دبستان
 خودم بودند بیرون آورده یکجا گرد نمودم و از نامه های ناموید
 به زبان انگریزی درین دانش نگاشته شده اند هر چه
 در کار بود و نداشتم از جاهایی که برای فروش داشتند

۴۰
 دیباچه (خیال داراده)

۴۱
 بنایندیم (قصد داراده کرم)
 زده (سطر)

دیباچه

خواستم و پس از آمدن آنها افتادم در میان همه و از
آنچه خومی بیشتر نویسندگان خاور زمین است که همه
رویدادهای بیهوده را هم آتش می‌نمایند پهلوتی نموده
آنچه را که بدل و نگاه خودم پسند و درست آمد فراهم
نمودم و چون از روزگاران پادشاهان باستان هند را
در آن گاه چنانکه باید در دست نداشتم به از آن مسلمانان
آغاز نموده از در چهار کاخ با انجام رسانیدم
پس از آن باز بیاری خدا فرستاد آنرا نیز در یک
کاخ سامان نهاده بدان افزودم.

این را نیز گوشه و دوستان گرامی خود میکنند که تا آن دم که
نخارش به چهار کاخ پایان رسید هرگز با تنی گفتگو نمی‌آزاد
در میان نیاوردم و دوستان و آشنایان من آن گاه
آنگهی یافتند که همچنین نامه از در هستی پدیدار گردیده

آتش (بخت)

ص ۱۰۰

دیباچه

که هر چهار کاخ برای چاپ شدن آماده بودند و این کار را
بیشتر از آن روی کردم که کسرا در انبازی آن یارای دم
زدن نماند و همه بدانند که هیچکس را از هیچروی در نگارش
آن دستی نبوده و اگر نجانه نامه نگار در نگارش آن
غلطی یا لغزشی راه یافته باشد آنرا از خود من دانند.
چون نامه هانی که هنگام گردآوری این نامه در دست
داشتم بیشتر انگریزی میباشند و نگاشتن انگریزی در و^{ایه}
های فارسی بدگونگی که بهمان آواز که در انگریزی دارد خسته
شود اندکی دشوار است ازینروی از نگارش نام آن
نامه ها پوزش میخواهم.

دوین گفتار در برتری دانش داستان

بر دانشهای دیگر

چون این خود آشکار است که هر دانشی که باشد از^ش

دیباچه

آن فراخور آن پایه است که مرد را دارایی چنان سرمایه میسازد
که انجمن ما را برای گرفتن سودی از آن نیازمند دیدار او میگردانند
یا آنکه مرد از رگیز آن برای خود سودهایی پیدا میکند که همه
دست مایه بازیافت سامان آسایش زندگانی و آراش
تسانی و روانی او خواهند بود.

پس ارزش دانش داستان را با ازان دیگر دانش ما
باید سنجید و دانست که برای بازیافت سرمایه های آنچه گفته شد
تا چه اندازه است.

چون این دانسته شد این هم باید گفته شود که پاره دانشها
تیز هستند که اگر چه نمایشهاشان در آشکار از شمار باز
اند همچون پرده شب بازی و چشم بندی و بازیگری و داستان
گوئی و مانند اینها که همه افسانه مانندند و اینروزها در فرهنگستان
برای نمایش آنها چنان سامان می نهاده اند که بر پلوسه های

داستان گوئی (فغانی)
پس نمایش

آب آبادی آب ارغوانی آبجست نما

در کتب نخستین در وات الف کشیده آب ارغوانی - باده سرخ و می
 زکین را گویند - باب

آب - یکی از آشیجان چهارگانه آبا هم - در استوار را گویند که بر
 است که بتازی آنرا (مار) میگویند بالای کوه باشد و آنچه بتازے
 و بخزاین چمهای بسیار دارد که به اوج و برج و درجه و منطقه البروج
 تازی برخی از آنها را (روثق و و منار و مناره) خوانند -

رواج و غرت) میگویند - آبجست - اداک را گویند

آباد - دوشمان ویران و آن منی که (خزیره) باشد

است که افاده نباشد کشت زار آبجست نما - (شبه الخزیره)

یا نشین مردم باشد - اداک مانند را گویند و آن پارچه

آبادانی - آشیج ویرانی است ایست از خشکی که یک سو

که شهر و روستا باشد - آن گوی زمین پهلوسته و سه پویش

فرهنگ

آبدارخانه آبریز آبستن آبکش

آبدارخانه - را آب دریا فرو گرفته -	آبریز - آبی (متوضا) و نیز جایی که آبهای
آبدارخانه - جایی است که آب	بهره در آن ریخته شوند
خوردن و آبدار در آن گذاشته	آبستن - زنی است که بچه در
و داشته میشود و آنچه این روزها	شکم داشته باشد -
(سقا) خانه میگویند	آب‌سند - آنگ و آن رود
آب دیگر رفتن - کسی با کسی	که در نزدیکیهای کراچی بدریا
سازش و (اتفاق) کردن آنها	سند میریزد و پنجاب را بین
با یکدیگر -	آبشخور - هینگ نالشور آنچه
آبروی - بازی (حُمت و شرف)	بازی (حوض و منبع و نهرو گوید
و غرت)	و نیز بجم آب خورش است که
آبریز - جایی است که مردم بر آن	بهره و روزی (قسمت و نصیب)
می‌نشینند و رسیده آنچه خورده‌اند	ماندن کسی است در جایی
در آن از شکم سرون میکنند	آبکش - بسج تا بکش هر چه

فرهنگ

آبگون آبی آتش

لشندۀ آب است و آنکه (سفا)	وات الف کشده با ست
مینانش -	آتش - یکی از آتشیان چهار
آبگون - هر چیز که بزرگ آب	گانه است و آن همین گوهر فرو
باشد -	است که در زیر و بالای گوهر
آبگیر - برکه و تالاب و کولاب	زمین سرپایه بزرگ جبهه های
است -	روانی سه فرزند است و هیچ
آبله - دانه های پرآبی است که	چیز از آن که در نهاد گرمی نماند
از تن بچه گان و پاره هنگام از	است تنی نیست زیرا که چون
تن جوانان نیز برمی آید آنرا تورک	خدای بزرگ آنرا انگیزه جنش
هم میگویند چنانکه هر یک دانه امار	و زندگی ساخته است و نیز و
و انگور را تورک مینامند -	آنرا بر نیروهای دیگر آتشیان بزرگ
آبی - رود (چون) است آنرا	بخشیده چیزی بی او در آشکار
بکتر و آموه نمر گفته اند	و اینجا که ما میمانیم از درستی

فرہنگ

آتشبازی / آفراین / آخنج / آخوند

پدیدار نتواند شد چنانکه این خود
پیدا است که نیاز مردم بدان در
این روزها (خرانه) میگویند -
آتشخج تباری (ضد و غصه)
سرتاسر کارهای جهانی تا چه پایا
را گویند -

است۔

آتشبازی - چیزهاییست که از آخور - جائی است که در پایگاه
باروت و شوره و خاک زغال و بستوردان بگونه برآمده برآمد و
و داروهای دیگر پر کرده در سوراخ می‌سازند تا اسب گاه و جو
و جشن‌های بزرگ تهی میکنند خود را در آن بخورد -

الف کشیدہ باخ
آختن - برآوردن شمشیر و
آخور یکی - بزرگ پایگاه را گویند
این روزها (امیر آخور)

مانده‌آنت از نیام -
آخوند - باغی می‌ش داده و و او

آخریان - پندگ شامیان چپ استاد و بستان و آموزگار
گنجینه های بزرگ مادیست - بچه گان را گویند و نیز هر کس که

فرهنگ

خواندن و لوسن را اموصه است	(فرار و سكون و امن و امان)
و دانش آموز را نیز میگویند	(عمر خیام) آن کاخ که بهرام در آن
الف کشیده باد	جام گرفت - رو به بچه کرد و شیر
آداک و آداک نما - آداک	آرام گرفت - بهرام که گور میگری
و آداک نما را به بین -	همه روز - دیدی که چگونه گوی بهرام
آدینه - روز (جمعه) را میگویند	گرفت -
الف کشیده بار	آرامش و آرمش - آرمیدن
آراسته - بچم پیراسته و	و آرام کردن و آرام گرفتن
پدرام یافته و هر چیزی که آن را	و آرام یافتن است و خفتن
آرایش داده باشند بتاز	بگونه که در پایان بی اندیشگی باشد
(منظم و منظم دفرین)	و اندیشه بند شدن هیچگونه
آرام - هسنگ ناکام از	آواز و غوغائی بنات بازی (راحت
آرمش و آرمیدن است بتاز	استراحت امنیت)

فرهنگ

آرایش	آرمش آز	آزاد
و آنچه بتازی (ستقر) میخوانند	بهین آز	
آرایش - آراستگی و چیز	الف کشیده باز	
که بزنگونی و خوبی و خوبدنی کسی	آز - بتازی (عرض و شره)	
یا چیزی یا جانی بفرزید -	آزاد - دشمنان بنده و گرفتار	
آزود - سوده یا سونش یا ساییده	و پای بند است (ضد عبد و	
و نرم شده هر چیز است بوشه گند	اسیر و مقید) و آنچه بتازی	
و جو و برج و مانند اینها	(مفرد و مطلق و بسیط) گویند	
آز و - خواهشهای دل است	و نام در حقیقت بسیار بلند بالا	
بتازی (امل)	و راست و پرواخته	
آریان - بتازی (احسرت) و آن	آزادانه - آزادوار و بگونه آزادگان	
زنگی است که از نومیذ آرزو هابر	آزاد بهما - بچم (خبریه) آورده شده	
دل نمی نشیند	و این نوزید آنست چه از نخست	
آرمش - مانند آراشمش است	در میان پارسیان همچنان گشتی	

فرهنگ

آزادگان و آزمایش

آزادگان - کسانی که گویند که از هر گونه آلاش های گیتی پاک و رستگار شده اند	نبوده تا برای آن نامی در میان نهاده باشند پس چنانکه سر بها پولی است که برای رهایی گرفتار
آزادی - (اطلاق) و بی (قیدی)	میستند آزاده ها نیز پولی باشد
آزار - هر چه از رگبر آن در دو رنج و زیان و اندوه بکسی رسد	که مردم نامسلمان به پادشاه (اسلام) بدیند و از روی آیین کیش خود آزادانه رفتار
آزمی (اذیت)	کنند چنانکه (ضریه) را برای آن
آزرم - شرم و مهربانی و نرمی و بزرگی و آنچه بازی (رحم و حیا و غیرت و حمیت) گویند -	میگرفته اند و بچم سربها نیز آورده و آن پولی است که گرفتاران
آزمایش - آزمودن چیزی	برای رهایی جان خود میدهند
است یا کسی بازی (تجربه و امتحان) -	یا دیگر برای آن کار میدهد

فرهنگ

آزمودن	آزین
آزمودن - بکار در آوردن و کار فرمودن است برای شناختن	یا خود یکی ایشان آنرا با (ذال) نوسه اند مگر من از آنزوی دلم نخواست
پایه و پایه آن که می آزمیندش آزمون بیمار (تجربه و امتحان) است	چنان کنم که دستاویر دستی نیام برای بودن وات (ذال) در فای
آزیدن - دست بردن است بسوی دشت شمشیر و کار دو نند	باستان بهر گونه که باشد آزین رسانده چهای جشن و خوشی
اینها برای بر کشیدن از نیام و فرو بردن نوک نیزه و کارد	و آیین بندی شهر بهنگام سید آگی های فیروزی کشور و آراستگی
و درفش پجری و دوختن پرچم است بایز دیگر و بدین چم آزرده	خانه و کوی بهنگام سور و شاد و پدرام و زیور بستن بر هر چیز
و آزرده تیر آمده -	و هر کس که برای آرایش
آزین - بچم (تنفر و کراست) است آزین بیشتر فرهنگ نویان	باشد و جشنی که روز نختین هر سال گرفته میشود و آنچه آن را

فرنگ

آشیر	آس	آسان شمردن
رسم و رسوم و آداب) میخوانند که میان سنگ بالا است	در میان یک پاوشت در هنگام خود تا آنها از گردش سنگ فراتر	گرفته و بجا آورده میشود و خانه های
چوبین که برای چند روزه ساخته	زیرین فروریزند -	و بنگها آراسته میشوند و نیز خانه
که در چنین گاهها برای سازند	و آن به کارایت که بزود	و نوازندگی آماده میگردد
الف کشیده باشد	و آسودگی انجام یابد و یکسو نشد	نیازمند رنج و کوشش بسیار نباشد
آشیر - بازی (مواظب و مراقب)	بازی (سهل)	آسان شمردن یا گرفتن (سهل)
است -	انگاشتن چیزی است و پروا	نمودن است از کاری که نروا
الف کشیده باس	که گندم و مانند آنرا در سوراخی	بی پروائی نباشد

فرهنگ

آسایش آستانه بوس آستانه گزین آسوده

آسایش - رستگاریست از رنج و درد و هر چه بر عمرش خوشیه	آستانه گزین - (مجاور)
دل و روان و پریشان کن اندیشه	آستر - ابره را برین
باشد بازی (فراغت و رفاه)	آسمان - همین رنگ نیلگون
و امنیت -	است که از فرجای جهان بر
آستان و آستانه از دیدگان پدیدار است و آن	آمینجه است از آس و مان
چارچوب در و دروازه آن که	بر زمین است آستان آستان که آس مانند باشد
اش میگویند و درگاه و در	آسمانه - آنهاست که بتاز
خانه پادشاهان و بزرگان را	(سقف و رواق و کتیبه و
هم میگویند در بند خاکه ان مرد	نظر) می مانند شان -
خدا را هم آستانه می گویند	آسوده - آنرا گویند که از هر چه
آستانه بوس - (ذایر) است	راهنمون درد و رنج است

فرهنگ

آسیاب آسیمه آش آشپزخانه

و آزاد باشد	است آن آیمه است از آ
آسیاب - آن آس را که کاشته آینه است و سیم	
گویند که از زور آب بگردش که در سخت سام بچم باد کرده	
افتد -	و برآمده بوده الفش بایا لیش
آسیابان - مردیست که	شده آماس وارونه آن است
دارنده و کارکن آسیاب	الف کشیده باش
است -	آش - یک گونه است از

آسیب - (بلا) را گویند و نیز پختنیا
 بچم گزند است که (صدمه) باشد آشامیدن - بچم نوش
 آسیمه - کفنه ایست مانند کردن و نوشیدن است
 سرنام زده که آماسیدگی آشپز - پزنده (طباخ)
 مغز باشد و آن یگانه بماند آشپزخانه - جای پختن و ماندن
 سر مغز و نشانه دیوانگی و تباه، پزنده (طباخ)

فرهنگ

آغاز کردن آفتاب لکن آگ آگندن

آغاز کردن - (خصوصاً شروع و ابتدا) که آب دست شوی در آن ریخته کردن است در هر کار - میشود.

آغاش - فراهم و (جمع و الف کشیده بارگ) پاری

آغش (ثبت) که در دوش ایار بکار برده میشود - آک - بچم آهوست که (عیب

آغشته - آلوده و تر شده را باشد و آنچه که (عار و آفت)

گویند - گفته شده -

آغوش - بر و سینه و بغل آگاه - بازی (واقف و عالم)

و آنچه بازی (علام) گویندش و با (خبر)

آگندن - مانند انباردن و الف کشیده با فیه

آفتاب لکن - آفتاب اش تنگ مانند انباشتن بچم پر گردنست مگر

است که از مس یا برنج برآینکه آگندن پر کردن پشتی و

دست شستن میازند و سرانه و هر گونه جامه و ولاست

لگن از بهمان چیزها آوندلست از چشم و پنبه و انباشتن

فرنگ

آگهانیدن آگین آلاو آلوده

پیر کردن گودالها و مغاک و مانند بیشتر با واژه دیگر میامیزد همچون
آنهاست از خاک و خاشاک گوهر آگین و مشک آگین و مانند
و گرفتن یا پوشانیدن سوراخها اینها -

از گل ولای و انباردن پر الف کشیده بال

کردن جایهاست از چیزها آلاو و آلاوه - زبانه آتش
بایستی و دانه پای خوراکی - فروخته است که بتازی (شعله)

آگهانیدن - آگاه و (وقف) میگویند مردم با الف ناکشیده
و (متناسب) ساختن است - زبر داده میگویند -

آگهی - خواب را گویند که آلایش - بجم آلوده بودن آ
(خبر و اطلاع) باشد آلوده را بهین -

آگین - بجم آلوده و پروانها آفتگی - فروتنی و خاکری
و آغشته و گیده یا کانه بازی (انبار)

است مگر اینکه تنها بستر کمین آلوده - بسج پالوده هرچه آلاش

فرهنگ

آلودگی آماج آماده آمدنی

یافته باشد و آن چنان بود که چیزی
بر چیزی بنشیند یا مالیده شود که
از گونه آن نباشد بوثره که آن
میزند.

پاک و این پلید بود - آماده - (مستعد و مهیا)

آلودگی - شناسیده به آنچه
در چم آوده است بافرایش و انداز
و پریشانی از رگبزر انبوهی کارها
گوناگون - آمدنی - آنچه از رگبزر کارها

آلایش - (عوض و بدل) مردم را بدست میاید و آنچه از

الف کشیده بام
آماج - بنگ تاراج نشانه است
پادشاهان را بگنجینه میفرستد

که آماجگاه میگزازند و باندلده یک
(مداخل و مالیات) و آنکه آندش
تیر پرتاب که آنرا نیز یک آماج
ناگزیری باشد -

فرهنگ

آموزگار آموخته آموزگار آنسوی رود

آموزگار - بخشنده گناهان و یکی کشتکش - گاوی که بکهنه خوردن از نام های بزرگ خدای جهان آموخته شد -

آموزگار - استاد آموزنده است -

آموخته - آن را گویند که دانش را گویند بازی (معلم) (فردوسی)

و هنر و مانند اینها را یاد گرفته باشد بر آنکس که گوید که دانا شدم

چه از گونه مردم و چه جانور و بچم بهر گونه دانش توانا شدم

خوی گرفته شده با کسی هم آمده یکی نقر بازی کند روزگار -

که بازی آن را (مانوس و مالو) که بنشاندش پیش آموزگار

میگویند - دوری ز برت سخت آمویه - نام رود (حیون) است

بود سونوختگان - سخت است جدا که آن را بنخر و بکتر و آبی نیز

بهم آموختگان - و نیز بچم خوی پزیر گفته اند

در کارستی که بتازیش (معاود) الف کشیده بان

میشامند (ممنوع) نگردد و ادبی آنسوی رود - (ماوراءالنهر)

فرهنگ

آواره آوند آونگ آه

آه	آواره
آه - بستمه بیخ میاویزند	الف کشیده با ویرانم
آونگ - (معلق) را گویند	آواره - کسی را گویند که زاده
آونگان - بجم آویران است	خود دور افتاده باشد (غریب الوطن)
و آن هر چیز است که بر جسمانی	آواره گی - در بدری و دور از
بسته بیاویزندش -	خانمانی -
آویران - آونگان را به بین -	آواز - آنچه بتازیش (صوت)
الف کشیده پاه	نخوانند -
آه - بسج گاه دم درازست که	آواره - آنست که بتازیش
مردم نهنگام دریغ و افسوس میگویند	(صیت و شهرت) گویند -
ستمیدگان و آسیب رسیدگان	آوند - بازی (دلیل و ظرف)
و سوگداران بسینه دروازینه	و نیز بجم آونگ آمده است و آن
بریکشند آه که در خانه رنجت	ریسمانی است که خوشه های
چون پی غارت) نکرد (رحم)	انگور را برای زمستان بدان

فرنگ

آهرمن آهسته

بیمار من (طریق مشکین تو و آن	دالسته آمد (مدر رحمان) و در فارسی
بجای نوله فریاد و دادخواهی	بجای (شیطان و ابلیس) آوده
نیز گفته میشود چنانکه اگر بجای	شده اند بر روی دهم فته هر چیز که
فریاد که در آغاز این سرود	در گیتی بنگاه دانش بدو آمده
است آه گفته شود سخن دست	از آن دالسته شده چنانکه هر چه
است فریاد که در رگبر آدم	خوب دیده شده از یزدان
خاکی بس دانه فشانند و	شمرده گشته تا جایی که فارسیان
بسی دام تنیدند-	باستان شید و تار را (نور)
آهرمن و آهرمن و آهرمن	و ظلمت) از یزدان و آهرمن
و آهرمن هستی کس یا چیز	میدانسته اند-
که این نامها برای آن نهاده	آهسته-بچشم یوایش است
شده سرودی است مگر آنکه	که دوشمان تندمی و شتاب
آن را دوشمان و آخشین	و (شدت و حدت) باشد

فرنگ

آهنگ	آهو	آهون
آهنگ - بچم آهنگ است که به	چم است -	
تازی آنرا (آهنگ) و اراده و	آهو - جانوریت دشتی و	
صفت و طور) میخوانند و آغاز	رنده بتازی (غزال) و بچم	
آواز و چگونگی آن نیز هست	آگ است (عیب) و نام	
چنانکه گویند آهنگ زیر بام و	بیاری دمه است (ضیق النفس)	
بهاهنگ بچم هم (رای) میباشد و		
و چون آن آمیخته است از	آهون - بچم سزنگ است	
آهنگ و یکی از چهاره	که (نقب) باشد -	
سنگ رده شکر است که	آهون بر - و آهون گرو	
این روزها فوجش میگویند اگر	آهون زن مانند چاغونی کسی	
برای (مقدمه الحیش) آن را	را میگویند که زمین را از زیر	
بکار برند ناروا نیست چنانکه	میکنند و سوراخ میکند -	
با آمیزش پیش پیشا بهنگ بهین		

فرهنگ

آمین	ابرو	ابرہ	اخر
الف کشیده با می	ابرہ - هر جامه که دولا باشد لای	بالائی را ابرہ و لای زیرین را	آستر میخوانند -
آمین - آراستگی و آرایش	و پدرام است و آنچه بتاز	الف بات	اتماک - جای تاد پادشاه
(قاعده و قانون و رسم و	ندب و طریق) میگویند	خرد سال است که از رگبزر	کمالی بکار کشور نتواند پرداخت
در کچه دومین در الف	ناکشیده با با	اتک - بزرگترین رودهای	پنجاب است پنجاب را بهین
ابر - همنگ گبر بچم سیخ است	که (سحاب) باشد -	الف باخا	اخر شناس (منجم) را
ابرو - مویهای نازکی است	که باندام کمان بالای چشمهای	میگویند -	اخر - دانه خردیست از آتش
مردم میرویند			

فرنگ

اداک ارجمند اردو اردو بار

بنی دود و خاکستر که بمشکام افروختن و بزرگوار را گویند چه آن آینه
آتش از انگشت و بهیضم برین است از ارج که بچم بها و ارز
جسته رو به نیوار مینند و بهنجار و گرانمایگی است چنانکه گزشت
خاموش میشود - و مندی بچم دارا و خداوند باشد

الف با و اردو - سواری پادشاه که کعبه

اداک - آبخست را گویند هم میگویندش و نیز حیره فرای
که (خزیره) باشد همگانی لشکر و سپاه را خوانند

اداک نما - مانند آبخست نما و آن همگی مرد و اسب و ساز
شبه الخزیره و سامان و چادر و خرگاه و دیگر

الف بار مردمان کارکن و جانوران بارش

ارنج - بچم ارزش و بها و است

(قدر و قیمت) آمده است - اردو بار - آن پوسه بمبکا
ارجمند گرامی و گرانمایه و بزرگ است از بهروران و پیشه‌وران

فرهنگ

ارز ارزن اریک ارون

شهر که از روی فرمان همه جا
همراه اردو می مانند -
نیز آن را اردو کرده نامش را می نهند
اریک - دژی است که در دژ

ارزو و ارزش - بتاز - دیگر باشد -

(قدر و قیمت)
ارمغان - آنچه از دوستی بدو

ارزانی - دشمن گرانی
بگونه یادگاری و یادبود و اینها

و نیز بچم سزاوار و شایسته
واده یا فرستاده می شود چه از شاه

است و ارزانی داشتن بخشن
بخانه یا از شهری بشهر

و اگر داشتن چیزی است که
اروس - کالا و آن هرگاه

ایست که برای خرید و فروش
برایحان -

ارزن - دانه ایست که آن را
باشد -

بشیر در زمین های شلوک زار
ارون - پارچه کلفت یا سیل

می کارند و آن بشیر خوراک کبوتر
آهنی است که بزور آن چیزها

و مرغان است برخی دهگان
سنگین را از جای خودش

فرهنگ

اروند	آره	از آن	از هم در شکستن
بر می دارند و آن چنین است که	هر یک نامی جداگانه است -	الف باز	از هم در شکستن
یک سرش را زیر آن چیر می	نهند و سر دیگرش را گرفته رو	از آن و از آن روی -	بچم از آن
بزمین زور میکنند تا آن چیز	(جهت و سبب) است -	از توش درآمدن -	آشکار
بآسانی از جای خود بند شود	و این از افزارهای سنگین	شدن هنروری یا بی هنر	مرد است در انجام کار
کشی است -	اروند - رود اریل است آنرا	یا در آغازهای جوانی -	دیده نیز گفته اند که تازیان آنرا
(دجله) کرده اند	آره - افزاری است در و در گرا	از جاد و رفتن - آنست که	مرد از شنیدن یا دیدن ناگوار
را که بدان چوب می بند و آن	بچندین گونه است که براس	یکایک بخش و جوش و خروش	در آید - از هم در شکستن -
		پراکنده شدن	

فرنگ

آردرها	استخوان بید	استر	استوار
و پریشان و (منهزم و مقهور) شد	استر - ستور را گویند که مادرش	مادیان و پدرش خراست	استوار - بتازی (قوی و محکم)
است		(فاطر)	
آردرها - همه آردر است	استره - بایش نخستین و	سومین تیغ ستراشی و موثر	استوار - بتازی (قوی و محکم)
و آن هرامر زبرکیت که	را گویند		
جانوران و زشت را بیو بارد			
الف با س	استخر - هر ذریت که بالا	و بجم (یقین) تیز آمده (عضری)	استوار - بتازی (قوی و محکم)
کوه باشد و آبگیری نیز در آن	فرموده سرخی از خون ننگه		
بود و نام تحت جشید نیز	هرگز چنان گز (نار نور) مردمان		
که استخر فارس بگویند	گویند (لیکن) من ندارم استوار		
استخوان بدمی - پیکره جن	(اسیر مغری) راست با خاریست		
است که تن و تنانی باشد	ز کس و بنجاریست گل گویند		

فرنگ

اشک	افزار	افزار خجک	افزارش
مردمان و مراستوار نیست	دلم و پیش و یک و سندان	دست افزار آهنگر است	
الف باش			
اشک - چکه های آب گرم و	و ماله و گنیا و ریمان کار	دست افزار گلکار است گزینکه	
شور که هنگام گریه از چشم		یا افزار آلت که پا را بدان	
فرو میریزد آنرا سرشک هم میگویند		می پوشند برای راه رفتن	
ترسم که اشک در (غم) مایوده		باز س (آلت)	
در شود دین را ز سر مهربا (علم)			
سر شود		افزار خجک - شمشیر و نیزه	
الف با ف		و تیر و تیغ و مانند اینها افزار	
افزار - پیر خیز که دارای هر هنر		را به بین چنان با هر نام میافزیند و به کار	
را برای ساختن و پرداختن		(عرب) همین جم است -	
میشه خود در کار است آنرا		افزارش گشایش (رحمان)	
افزار و دست افزار میگویند خانه		تسخر (و زبانی اقتساح)	

فرنگ

افزون	افزون افشاندن	الوس
افزودن - (زیاد) کردن است	مار و کرم از گزیدن و زدن و	
افسار - آنچه بر سر خر و استر	آزار رسانیدن بمردم یا برا	
کنند بهنگام بارکشی و بر سر	نگهداشت از هر گونه آگفت و	
اسب نهند مگر نه بهنگام سوار	چشم زخم میخاوند و میدهند -	
هر که را در سر نباشد (عشق یار	افشاندن - نزدیک چیم پاشیدن	
بهر او پالان و افساری بیار -	است بازی (نثار)	
افسر - دیهیم پادشاهی و	افشردن - در شکنجه نهادن و یا	
سر کرده لشکر است و بزرگ گرو	بهم در چلاندن چیزی برای گرفتن	
افسوس - بچم دریغ است و	آب آن -	
آن گونه ایست که مرد را در	الف بال	
میدهد در بهنگامیکه خیر گرانمایه	الکه - با پیش بازی (ولایت	
از دستش رفته باشد -	و ایالت -	
افسون - آنچه برای بازداشتن	الوس - با بر دو پیش ایل را	

فرهنگ

انجام	انباری	انباشتن	امیران شده
گویند که مردمان دشت نشین و چادر نشین باشند.	انباشتن - پر کردن بهر چیز و هر جا که تهی یا گود باشد.	انبار - پوست بز و بزّه است	الف بام
امیران سده - بجم یوزباشیان است که همه یوزباشی باشند	که آنرا خیک در آورده از مو و کرک و پشم پاک نموده و میسبند و بجای پیله بکار میبرند	همین تازی شده آن است	الف بان
انبار - هر جا که پر باشد از یک چیز یا چیزهای گوناگون و لویش انباردن و انبار کردن است	انبوه - پری و بسیاری و سترگی و ستبری بتازی (مجوم) و مانند آن -	انجام - پایان را گویند و آغاز و انجام را در تازی (اول و آخر مازل و ابد گویند	انباری - هوده را بین -
انبار - بتازی (شریک) -	انبار - (شرکت) -		

فرهنگ

انجام دادن اند

انجام دادن - بسر رسانیدن	است و شماره آن را از سر تا
کاری است که سپرد شد و تا	دانسته اند که بازی (نیف)
انجمن - از سخن را گویند و	و بضع (فی بضع سنین)
آن فراهم شدن مردم بسیار	و اندک از اندهم کمتر است
است در یک جا چه برای	اندازه - (هندسه) تاز
بزم و چه برای کنکاش و	شده آنت و کننده آن را
ماند آن بازی (مجلس و مجمع)	هم تازیان از روی و اگر د خود
انجمن کردن - یا ساختن	(مانند ز گرفته آنرا مهندس
فراهی مردم است برای	ساخته اند برخی هم هندسه
گفتگو بر سر کاری -	و مهندس هر دو را فارسی
اند - بسج و چم چند است	دانسته اند بهر گونه که باشد
چنانکه چون گویند هزار سال	اندازه دانشی است که از
و اندی آن هزار سال و چند	دانستن آن هر چه بخوانند یا

فرهنگ

اندام	اندرز	اندود
بشمار و پیمایش دریا و رند و چگونگی	سیر و از و چنین (اسلوب) را -	
آنها چنانکه هست می شناسند	اندرز - بتازی (وصیت نصیحت)	
و بچشم فراخور و (قدر و مقدار و	اندرز بسیار - آنکه پسند	
مقیاس) نیز آمده - اندازه	و دریا (نصیحت و وصیت) کند	
بدوری دلدادگان بنه - زانده	اند و خشن - فراهم نمودن و	
بیرون تشنه ام (ساقی) بیار	گرد کردن چیزهاست و یکجا آید	
آن آب را -	آینده آن را الفحش هم میگویند	
اندام - آنچه در تازی بچشم	اند و خسته - الفحش است که (خیره)	
وضع ترکیب عضو قیافه -	باشد -	
شکل - صورت - هیولی بیست	اندود - هر چیزی که از آن رو	
و اسلوب آمده است -	باها را بیندایند برای اینکه	
خیره گردد (عقل) در اندامش	بارش و برف را از زمین	
از سر تا پا - (تقاشی)	و فرو رفتن باز دارد -	

فرهنگ

اندودگری اندیشیده انکاردن انگشت

اندودگری - بچم اندودکار است -	انکاردن و انکار کردن بچم و اگزاشتن و رها کردن است
اندوه - (غم و غصه و الم) را گویند -	که این روزها (ترک) کردن میکنند و نیز آنچه این روزها (فرض) کردن
اندوه کس - خورنده (غم و غصه)	میگویند پس چم آن (ترک و فرض) کردن است -
اندیشه - بازی (فکر و خیال)	انگشت - همنگ دشت
مولوی - ای برادر تو همین اندیشه	هر یک از شاخه های پنجه گانه را که
(باقی) اتواستخوان و ریشه -	از پایان دست برون آمده
گر گل است اندیشه ات تو گلشنی	انگشت گویند و آن که از دیگران
و ربود خاری تو سینه گلشنی	اندکی کلفت تر است و دوبند
اندیشیده - زرای و مطلب	وارد انگشت نر میگویند شش
(مقصد)	و برای هر یک از آن چهار دیگر که

فرهنگ

انگیزه انگیز	انگشت
انگیزه - فرمان است از انگشت که بر پا و بیدار و ایستاده و تحریص و ترغیب کردن باشد انگیزه - (موجب و سبب و باعث)	سه بند دارند نامهای جداگانه است انگشت - بسج تشرشت زغال و آن چوبهای ویژه است که تحت پاک سوز میکنند تا دودشان بیایان رسد پس از آن روی آنها را پوشانیده خاموش میسازند تا هنگام دیگر بکار آید -
الف با و اوبار - از اوباردن و اوبارید است که فرو بردن در گلو باشد چیزی را بی آنکه جاویده شود بازی (بلع)	انگشت نما - (مشهور و معروف) انگیزه - بوش انگیز است که بنیم پیدایش و برپا کردن و برشوراندن و برتازاندن است و بر انگیزن - تحریص و ترغیب
اوباریدن اوبار را بریدن اوباش - سرباز و سرباز که هنگام جنگ بمزدوری گرفته شود	انگشت نما - (مشهور و معروف) انگیزه - بوش انگیز است که بنیم پیدایش و برپا کردن و برشوراندن و برتازاندن است و بر انگیزن - تحریص و ترغیب

فرنگ

اوباشتن	
و مردم بازار گرد هرزه گرد و کوچ گرد که آنرا بازاری و بی سرو پا آمیخته است از او که آب باشد	
هم میگویند و شمشیر باز و آواز و دزد و راهزنی که کشور به کشور فارسی بوده که پاشنده باشد	
سیگروه و انبوه مردم که از تهر بویره از فردایگان فراهم شده آب پاشی است همه کارها نیک	
باشد و آوازی که از همچنان انبوه بر میآید و گرچه بچم انبوه مردم نام به همان چم ها که خکاشته شد	
فرنگ نویسان ایرانی که فرنگ تازی نوشته اند (بوش) اوباشتن خوردن است	
را آورده اند و اوباش را برگشته (اوباش) و آنرا همه که (بج) کردن باشد و بریدن	
(بوش) دانسته اند مگر آن در است بگونه که آنرا (قطع و قلم)	

فرهنگ

اوپه	اوپنیشد	اورنگ
کردن میگویند و چیز را با دندان شکستن یا تراشیدن خوردن	اوپنیشد - باش تختین و زیر چارمین و زیر ششتمین نام	اوپنیشد - باش تختین و زیر چارمین و زیر ششتمین نام
است که آنرا کلاشیدن هم میگویند و بزبان لیسیدن	نامه ایست هندوان را - اوور - برادر پدر را گویند (عم)	اوور - برادر پدر را گویند (عم)
چیز راست تا پاک خور شود و بند از بند جدا کردن و خرد و مزراختن و ویران نمودن است	اوور زره - خواهر پدر است (عمه) اوپین - هر گردنه سختی را گویند	اوور زره - خواهر پدر است (عمه) اوپین - هر گردنه سختی را گویند
اوپه - جای بود و باش مردم ایل و چادر نشین است بویژه اوسه های ترکمانان را اوپه میگویند چنانکه جای مردمی که در خانه ها میماند شهر است و بچم ایل و تیره هم آمده -	بریده باشند چه اوپین بچم پله ایست که برای رفتن برباهما میسازند و تیر نام و تیره یک گردنه است میان اسپهان و شیراز -	بریده باشند چه اوپین بچم پله ایست که برای رفتن برباهما میسازند و تیر نام و تیره یک گردنه است میان اسپهان و شیراز -
	اورنگ - تخت پادشاهان	اورنگ - تخت پادشاهان

فرنگ

اوزر	ایار	ایارور	ایل
است بتازی (سرری)	ایارور - بچم ایاره گیر است	که (محاسب و مستوفی) باشد	
اوزر - بتازی (سفر)	اوکه - آن است که در نیز فرما	ایست - فرمان است از	
	آب و (هوا) میناسد چنانکه	ایستادن و نیز بچم (قیام و	
	پرسند آب و هوای آن شهر	(توقف) است -	
چگونه است -	ایستادگی - بچم پایداریست		
الف باه	(مقاومت)		
اهرمن - آهرمن رابین	ایستگاه - جای ایستاد		
الف بای	شدنت (مقام و موقف)		
ایار - بچم آوار و آوارج	ایل - مردمان چادر نشین را		
است که دانش شمار	گویند که در دشت با و کوه با		
باشد (علم حساب)	چادر زده بود و باش در آنها		
الف کشده نیز آمده است	دارند و سالی یکبار از بندها		

فرهنگ

را به بین -	به پستیها و باز از شیبها
ایلغار - کوچ کردن پی در پی	به فرازها آمد و شد میکنند
است بگونه که در فرودگاه پی	و آرا گرسیر و سردسیر
بیش از یک دو چاغ نینداژد	میگویند آنها را دشت نشین
اینها - بخرم خودش که	و کوهستانی و خانه بدوش
آشکار است بجای (و غیره)	هم میگویند -
گفته میشود -	ایل بگی - در بهر ایل هر کس
ایوار - اوزر گردنت به پنجگام	که بزرگ همه است ایلخان
پسین چنانکه اوزر کردن و راه	و ایلخانی است و آنکه دوم
افتادن در پایان شب را	اوست ایل بگی است -
شبگیر میگویند -	ایلچی - فرستاده و (رسول)
	را میگویند -
	ایلخان و ایلخانی - ایل بگی

فرهنگ

با حسن - سخت بازی کردن از هر گونه که باشد دیگر دشمن	در یک دوین دروات ب با
برون است و آن چنان است که پولی یا چیز را که بازی بر سر	پا پیش بتازی (بالضم) باج - آنچه پادشاه و مرزبان
آن بسته شده از دست براف و دهگانان هر سال میسند	وزمیندار از زیر دست از هر گز که باشد
باخته - از دست داده یا رفته شده است	باجگزار - آنکه باج میدهد باجگزاری - گزرائیدن باج
با دافراه - کیفر که سزای بدی باشد (مکافات و قصاص)	و مگردن گرفتن و رسانیدن آنست -
با دخیل - بجم خیر باد است که آن را (طوفان) بادی هم میگویند	با خسر - کاسته با خسر است که (مغرب) باشد
و نیز نام الک است در خامه	

فرنگ

بادره	باد	بار
برات تازیانش (بادغیس) کرده اند -	آنچنان را آنچنان تر میکنند -	همو فرموده از (صفائی) باده و
بادره - سخن بافتن و سروادگفتن	(صفائی) جام می ندانم این کدام	
است بی اندیشه بتازی (بهیم)	است آن کدام گاه گویم جا	
بادسج - کسکه اندیشه های	هست و باده نیست گاه	
بیغزو و گفتگوهای بهوده میکند	گویم باده هست و نیست جا	
بادکش - بچم بادگیر است	و بتازیش (دام و دانه)	
و آن هرگونه دریچه و لوله است	گویند	
که از رگیزر آن باد کشیده	بار - بسته که بر پشت چارپای	
میشود و نیز بچم شاخ (جانت)	بندند یا در کاسک های کپش	
است -	گذاشته از جالی بجائی برند و	
باده - می را میگویند (مولوی)	آنچه بتازی (مرتبه و کرت) میگویند	
باده نه در بهر سری (شر) میکنند	و کاسه در بار که دیدار میگاه	

فرهنگ

و رسیدن بپایه تخت پادشاهان	جوی باشد و زمین زیر آب دریا
باشد همچون روز بار که روز	و رودخانه چنانکه دریا بار و رودبار
و بار هم میباشد و باریافتن	و به این چم بازبازانیز آمده است
که بهره یابی است از آستان	و برخی آنرا فراوانی بهره خیزانسته
بوسی خسروان و میوه خزان	اند که با آن بیامیزد و بهمن چوپا
و بچکه که در شکم مادگان است	و رودبار را گواه آورده اند و آن
چنانکه هنگام تباهی آن گویند	تیز و درست است و همچنین بچم
که بار انداخت و بارش رفت	آمینش است سیم و زر را
و بارش افتاد و کاشته باد	از سرب و مس که آنرا اینفرا
چنانکه گوهر بار و کناره بهرجاست	(غش) میگویند اگر در توپال باشد
همچون رنگبار که کناره کشور	و اگر در چیزهای دیگر باشد همچون
است و پیوسته بدریاست	مشک و مانند آن آنرا ناک
و همچنین جویبار که کنار و لب	ینامند و هر خبر که برداشت آن

فرهنگ

بار آوردن	بار بار	بارخانه
دستوار باشد همچون جدائی یاران	کردن هر چیز و کس هست -	
و وام و مانند اینها و نیز آنچه	بار بار - بتازی (مکرر)	
درین رونما (اوجاق) میمانند	بار بند - کاسته باره بند	
و آن جائی هست در آشپزخانه	و بهار بند است که تختین	
که در میانش آتش افروخته	جای بستن و داشتن سب	
دیگ را بالای آن می نهند	هست و آنرا ستوردان	
و نیز آنچه (جور و حکمت معنوی)	و پایگاه هم میگویند و دومین	
میگویند - بار تو که نزد همه	جائی که همین در بهار اسبان	
همنگ جهان است انگیزه	را می بندد -	
سبک کس چو (فدائی) نکشید	بارخانه - چندین بار را گویند	
باران - دانه ها و چکه ها بے	که آینه باشد از چیزهای گوناگون	
ابر که بر زمین میریزد -	که بگونه پیشکش و برتبه فرماندهان	
مار آوردن - رورش (پشت)	شهرها به بادشاه و بزرگان	

فرهنگ

باردل	بارگاه	بارگی	بارور
بارگاه میفرستند و نیز سبزه خان و سرانجام زندگانی کسی که همه جا در گردش و شکار همراه خود داشته باشد - ممکن	بارگی - بچم ساخلو می باشد بارلیا همه آن است و نیز اسب پر زور خوش رفتار و یابوی شست	بارکش و بدین چم باکاف فارسی و تازی هر دو آمده است	بارخانه در ره (سیل)
باردل - هر چیز که از رگزر ناگواری دل را بکاهد -	باروت - دارویی است سیاه یاسپید و از شوره و دیگر	بارکش - جانوری که پاییز چیرهای سازند و بزور آن و گردونه و گاریهائی که در آنها بارها را از جانی بجائی میکشند	باردل - جانوری که پاییز چیرهای سازند و بزور آن و گردونه و گاریهائی که در آنها بارها را از جانی بجائی میکشند
بارگاه - جانی که بزرگان و دیگر مردمان نزد پادشاهان	بارور - پرمیوه و سودمند	بارکش - جانوری که پاییز چیرهای سازند و بزور آن و گردونه و گاریهائی که در آنها بارها را از جانی بجائی میکشند	بارکش - جانوری که پاییز چیرهای سازند و بزور آن و گردونه و گاریهائی که در آنها بارها را از جانی بجائی میکشند
بار میایند -	است -	بارکش - جانوری که پاییز چیرهای سازند و بزور آن و گردونه و گاریهائی که در آنها بارها را از جانی بجائی میکشند	بارکش - جانوری که پاییز چیرهای سازند و بزور آن و گردونه و گاریهائی که در آنها بارها را از جانی بجائی میکشند

فرهنگ

۱۳۴

بار	بار	بار
بار - دیوار و در و شهر و	پسران سید عبداللہ خان بارہ	بارہ
آہام بازی (حصار قلعه حصن و برج) و تیر اسب خوش رفتار	بارہا - بسیار بار بار بسیار چیدن	بارہ
و آنچه بازی (دفعہ و حق) میگویند	بارہ کشا - کشور گیر و آنکہ کشا	بارہ
برای نخستین - سرواد - دگر بارہ	شهر و در است	بارہ
با من بجنگ اند آمد - کہ بس	بارہ کثائی - شهر گری و	بارہ
خار داری مرا ای شکر - برا	کشورستانی -	بارہ
دوین - ریختہ - او در (حق)	بارہ کوپ - ہر چیز کہ بدان در	بارہ
خود چہ کرد کہ در بارہ تو بکند -	و دیوار در را بشکستند و بگویند	بارہ
و نام شہریت از ہندوستان	ہمچون کشنجر و توپ و خمپارہ	بارہ
کہ زاد بوم سید ہا بود و آنان	باری - سہ چم دارد نخست	بارہ
را بنام بارہ میخوانند همچون	یک بستہ دوم یک بارافہ	بارہ
حسین علیخان و حسن علیخان باہ	سوم واثرہ ایست کہ براے	بارہ

فرهنگ

۵۰

باریکه	بازار خواب	بازار خواب	باریکه
کوتاه کردن سخن بکار میبرند یا	بسی میتر از پهنایش بود -	بسی میتر از پهنایش بود -	بسی میتر از پهنایش بود -
پشتیبان گفتار چنانکه (العقد)	بازار خواب - کسانیکه از	بازار خواب - کسانیکه از	بازار خواب - کسانیکه از
و خلاصه و مختصر و الحاصل)	بی خانگی یا بی باکی در بازار	بی خانگی یا بی باکی در بازار	بی خانگی یا بی باکی در بازار
را هم به همین چم در گفتگو میگویند	میخوانند آمان را او باش	میخوانند آمان را او باش	میخوانند آمان را او باش
(سعدی) بهره چم گفته است	و جان ارزان هم میگویند	و جان ارزان هم میگویند	و جان ارزان هم میگویند
باری اندازه دارم بردل از	اینروزها (الواط و اشرار) هم	اینروزها (الواط و اشرار) هم	اینروزها (الواط و اشرار) هم
سودای (عشق) باری آبی	میگویندشان -	میگویندشان -	میگویندشان -
رحم، باری از دلم برگیر بار	باز بر - آنست که وات نخنتن	باز بر - آنست که وات نخنتن	باز بر - آنست که وات نخنتن
باریکه بین - بچم خرده بین	نوله را باز بر بخواند - تبار	نوله را باز بر بخواند - تبار	نوله را باز بر بخواند - تبار
است که مرد (دقیق) باشد	(بالفتح)	(بالفتح)	(بالفتح)
باریکه - آنجای هر چیز و به جا	باز پرس - (مواخذة)	باز پرس - (مواخذة)	باز پرس - (مواخذة)
که نزد جاهای دیگرش بسیار	باز خواست - تباری (مطالعه)	باز خواست - تباری (مطالعه)	باز خواست - تباری (مطالعه)
کم و باریک باشد و دراز	و مصادره)	و مصادره)	و مصادره)

فرهنگ

بازدید پادشاه دید است	که بازگوینده و بازگفته شده باشد
که کاسته دیده باشد و آن	چنانکه گویند سخنی که از شما
چنان است که برگاه کسی	شنیدم برگز بازگو نکرده ام
دوستی یا آشنائی را دین	یا برگز بازگو نشده ام و فراموش
کنند او را باید که آن کس را	از بازگفتن نیز هست -
بازدید نماید و این هر دو را	بازگو از بخند و از یاران بخند
دید و بازدید میکنند -	تا در دیوار را آری به (وجه)
بازرگان - (تاجر) را میگویند	بازگونه - بچم و از گونه و پاشگونه
بازگشت - (رجعت و مرآت)	است که بتازی (عکس و انعکاس)
بازگفتن - دوباره و دیگر باره	میگویند -
بازمانده - هر چه از چیزی بجا	گفتن - (مکرر)
بازگو - بچم کننده و کرده	مانده باشد بتازی (تتمه و باقی)
بر دو آمد هست -	بازمانده تیغ - (بقیه السیف)

فرهنگ

بازو - آنچه میانِ شانه و گونیدش -	
آرنج است مردم را و مرنج	بازیافت - بازی (حصول و
را بجایِ بال است که بتاز (وصول)	
(جناح) میگویند	بازیر - آنست که واتِ نختین
بازومی چپ - آن بخشِ	نوله را زیر بدبند - بازی (بالکسر)
سپاه است که در پنج کوبه	بازگوش - کودکان و جوانان
بسوی چپ ایستاده میشود -	را گویند که هیچ کاری را بر باز
بتازی (میسره) و تبری نعل	و خوشی نه گزینند -
گونیدش -	باستان - کهنه و دیرینه
بازومی راست - آن بخشِ	(قدیم) را گویند و تاریخ
سپاه است که در پنج کوبه	را نیز از آنرو که سرگزشت
بسوی راست ایستاده میشود	گرنشتمان پیشینه است با
بتازی (ایمنه) و تبری جوالفار گفته اند	

فرهنگ

باشند	باشش	بالیدن	بالیدن
باشنده - هر کس در هر جا	را ناز باش می نامند		
می مانند او را باشند	آشنا	بالیدن - خرده خرده بر آمدن	
می مانند و این مانند بومی نیست	گیاه و درخت و جانور است		
چه بومی آنست که از همان خاک	بتازی (نشو و نما)		
که در آن می ماند پیدا شده باشد	بالین - دو پارچه است که		
بالا - دو شمان پامن است	مانند پله بزرگ سید و زرد		
بالا گرفتن - روی بلند	و آن را به کلفتی سه چار		
نهادن و (صعود) و (ترقی)	گره از ششم و پنجه پر میکنند		
کردن است -	و هنگام خواب برای		
بالائی - بلندی (رفت)	آسایش تن آنرا گسترده		
باشش - پستی یا سرانه	سرنی بر یکسرش نهاده		
کوچکی است که بالای سر	بر آن می خوابند و آنهمه را بستر		
بزرگی میهند و از آن کو حکتر	میگویند -		

فرنگ

بالیوز	بام	بانو	بش
بالیوز کسی است که از روی هر دوستی به برون سوی خود	بام کسی است که از روی هر دوستی به برون سوی خود	بانو کسی است که از روی هر دوستی به برون سوی خود	بش کسی است که از روی هر دوستی به برون سوی خود
پادشاهی در شهر خرم و بخت	پادشاهی در شهر خرم و بخت	پادشاهی در شهر خرم و بخت	پادشاهی در شهر خرم و بخت
برای کارپردازی میماند او را	برای کارپردازی میماند او را	برای کارپردازی میماند او را	برای کارپردازی میماند او را
کارپرداز هم میگویند -	کارپرداز هم میگویند -	کارپرداز هم میگویند -	کارپرداز هم میگویند -
بام - بالای خانه است که	بام - بالای خانه است که	بام - بالای خانه است که	بام - بالای خانه است که
رویش به آسمان است	رویش به آسمان است	رویش به آسمان است	رویش به آسمان است
و آنرا بان نیز میگویند و بچم	و آنرا بان نیز میگویند و بچم	و آنرا بان نیز میگویند و بچم	و آنرا بان نیز میگویند و بچم
آغاز روز است که هنگام	آغاز روز است که هنگام	آغاز روز است که هنگام	آغاز روز است که هنگام
برآمدن آفتاب باشد چنانکه	برآمدن آفتاب باشد چنانکه	برآمدن آفتاب باشد چنانکه	برآمدن آفتاب باشد چنانکه
گویند از بام تا شام و بامداد	گویند از بام تا شام و بامداد	گویند از بام تا شام و بامداد	گویند از بام تا شام و بامداد
پگاه (صبح اول) است و کشت	پگاه (صبح اول) است و کشت	پگاه (صبح اول) است و کشت	پگاه (صبح اول) است و کشت
یا دوری میان دو دست را	یا دوری میان دو دست را	یا دوری میان دو دست را	یا دوری میان دو دست را
بسیار کشودن بغل و دراز کردن	بسیار کشودن بغل و دراز کردن	بسیار کشودن بغل و دراز کردن	بسیار کشودن بغل و دراز کردن
پادشاه و دستور بزرگ	پادشاه و دستور بزرگ	پادشاه و دستور بزرگ	پادشاه و دستور بزرگ

فرهنگ

باور	بایر دوزیر	بایستن	بت پرست
و دیگر بزرگان را توان گفت	سختین نوله را بازیر بخوانند -	(بکستین)	
کتابیون را بهین -			
باور - بچم (قبول و یقین)	بایستن (لازم و ضرور و واجب)		
است - باور از نخبند ندارم	بودن است -		
که تو همان منی -	بایستنی - (لازم و ضرور) و		
با هر دو پیش - آنست که دو	به چیز که در کار و بگونه (باحتیاج)		
وات سختین و دومین سختی	باشند -		
را با پیش بخواند باز	ب بات		
(بضمیتین)	بت - بازبر مرغابی و با پیش		
با هر دوزیر - آنست که دو	هر چه از سنگ و چوب بشده		
نختین واژه را بازبر بخوانند	آن را پرشش کنند بتازی		
(بفتحین) -	(صنم)		
با هر دوزیر - آنست که دو	بت پرست - هر که بت را		

فرنگ

بتخانه بکجوبیا بخت

ب با ح	بپرستد و پیش آن نماز برد و
بخت - آنچه را هنمون خوبی	برابرش پیشانی بر خاک نهد
ونیکی و بلندی و فراخی دستگاه	بتخانه - نمازگاه بت پرستان
است که جای ندادن تهاست	کنونه روزگار مردم است و نیز
بتکده - بچم بتخانه است که	چم (طالع و نصیب و قسمت
را به بین (مغری) (مشتوق)	و سعادت) آمده است چنانکه
من بت است و سرایش	تنگدست و بیچاره و درمانده
چوتکده - من (صبح) و شام	را بد بخت و خداوند دستگاه
بتکده را در همی زخم -	و مردم آسوده را نیک بخت
ب با ج	بینند (سعدی) بخت باز آید
بکجوبیا - هر که نشان مالدگی	از آن در که یکی چون تو در آید
داشته باشد تباژی (موت)	رومی (میهن) تو دیدن در دلت
	بکشاید -

فرنگ

بختر - نام نخستین سربلخ و آوارچه های آن سپرداوت بختر - بخشی بخودی خود - پدرغه

و رود آمویه را نیز رود سحتر
گفته اند بکتر را به بین یونانیان
چنان خوانند -
بخجسته - یک گونه و فرنگی است

نخود - دانشمند و خردمند و هربار که در پارچه سوزنی با
گویند بازی (عناقل) رشته فرو میرود و برمی آید آنرا
بخردانه - خردمند وار و دانشمند یک بجه میگویند -

(بـ)

تجش - کاسته بخنده و آنچه بدخواه - دشمن نیک خواه
بازمی (قسمت و حقه تقسیم) و آنکه دشمن باشد -

را میگویند پدر غم - بن بود آن پدرم با

بخشی - در هند کیرامیکو پیشِ تختین است و آن هم
که بخش کردن تنخواه سپاه نگاہبانِ راه‌ها و ہمرہیانی است

فرنگ

بدر کردن	بدر کرده
که برای نگاهبانی همراه میباشند	برده میشود با عین نوشته شود
و آنچه درین روزها (بلد) مینامند	هسوز کوهش از فروغ بی آینه
و بروی همرفه هر کس یک	نیفاده
که همراه کسی کنند براس	بدر کردن - بازی (اخراج)
رسانیدش بجائی که میخواهد	بدگمان - بچم بدول است
تیر هر چیز را که با چیز دیگری بجائی	آه که در راستی سخنی یا در راستی
فرستند این روزها بدرغه با	کاری دلش استوار نباشد
زیر تختین همگ شنبه	بدرود - تندرست و سلامت
سیکونید	راگویند
چون بیشتری آن را با قاف	بده - با هر وزیر ساوآن با جی
نوشته تازی شده بدرم	است که با درم ها بکار گزاران
امش میدانند اگر از آرزو	کشور میرساند (مالیات)
که در گفتگوی امروزه همان بکار	بده کار (مقروض)

فرنگ

برافراختن	بر
و برارنده اوست	ب بار
برافراختن - بچم برافراشتن است	بر - بالای هر چیز و سینه و
برافراشتن - برپا نمودن	پهلوی و آغوش و سود و سوی
و بلند کردن چادر و (نیمه) و	و کاسه برنده و برگ و
بنیاد و کاخ است	بار و آنچه بتازی (حفظ) خوانند
برافراختن - بچم افروختن است	برازیدن و برارش - یگانه
برافراختن - بچم افروختن است	زیبندگی و شایستگی است که روشن کردن آتش
و مانند آن باشد و برکه بر سر	بدینگونه که هرگاه کاری را بکسی
آمده آن را روشنتر	دهند که در خور او باشد و زیاده آن
گردانیده و سرخ شدن رنگ	اوست و به او می یابد و هرگاه
چهره است بناگهان از پوش	بکسی دهند که پایه او در بکس
خشم و مانند آن	فرخوریش از بزرگی آن کار
برافراختن - چنان است که	باشد آن کار باو میسر آید

فرنگ

۶

برآمد برتری برتری خشتی خشتی بیرخ

چیزی را بلند کنند و بسوی	بر سر می خستنی - رجحان عدم
زمین افکنند یا اینکه روبه	بر تله - پیشکش و بخشش
بالا اندازند و ویران کردن	بسیار بزرگ نامور را گویند
جم هست -	بر تهیدن - برخاک فرو افتادن
بر آمد (خرج و خروج)	سنگون شدن و ویران شدن
بر انداختن - برداشتن یا	هر کاخ یا بنیادی است -
بلند کردن و دور افکندن چیز	بازی (اندام) و نیز بچم زرد
از جای خودش -	زبر و سنگون و ویران و پامال
بر تافتن - بازی (انعطاف)	و با خاک یکسان نمودن جانی
یا (منعطف) ساختن چهای است -	
دکیر هم دارد -	برجا (ساکن و غیر منقول)
برتر - بالاتر و افزونتر -	دو شان جنبه -
برتری - بالائی و افزونی	برخ - یاره و بخش و خرده

فرهنگ

برخواست	برخور
بر چیز را گویند بازی (لعب)	برخی - بچم پاره و لختی و بعضی
برخواست - گزشتۀ برخاستن	چنانکه برخی برانند - (بای بعضی)
است و نیز دو شمان نشست	این است - باید دانست که
است که هر یک از آنها چم	برخی برای چند تن از مردم
جداگانه دارد همچون نشست	میاید مگر لختی نمیاید و اگر کسی
خسروی که (جلوس سلطنت)	بیارد اگر غلت نباشد نشیوان
است و نشست چاکری که	و نیز بچم (قربانی و فدا) است
روز یا شب کشیک چاکر است	برداشت - (تحل و اعزاز و
و برخاست ^۲ (مجالست و معاشرت)	چنانکه گویند من از او
بر خوردن - کامیاب و بهره	برداشت نمودم (متحمل شدم)
یاب و سودمند شدن و (لطف)	من او را برداشت کردم
شدن بخیزی است و (طافی)	(غرت) نهادم یا گرامی داشتم
شدن است در راه با کسی	برده - آنچه از مردان دشمن

همه و دشمنان آنراست و نشست و برخاست

فرهنگ

برش	برش
بشکام جنگ بدست آید و گرفتار و آزار بتازی (زارع) گویند	شود -
برش - برنگی و آنچه بتاز	برز - بایش همنگ گرز
(جزر) میگویند و آن دوشن	گوشته‌های نیم‌پخته دست
آب دریاست از لب دریا	و بازو و سینه که جای بود
رو به توی دریا چنانکه چون باز	زور است دیگر بچم یال و
لبسوی لب دریا بر میگردد آزار	گوپال و شکوه و زور و نیرو
کشش میگویند (مد) و این	و توان و توانائی آمده است
کنونه هر روزه است که همه جا	و باز بر همنگ در زکشت
در کنار دریا روی مینماید	و کشتکاری و کشت و رز
برش و کشش (جزر و مد)	را گویند چنانکه بر زرگر و بر زرگیر
برف - آنچه در زمستان مانند	کسی را میگویند که کشتکار
ریزه‌های پنبه بجای باران	است و کار کشت میکند
بارد بتازی (شیلج)	

فرهنگ

برکنده شدن	برگ برگزیده	برگشته
برکنده شدن - (قلع و قمع)	هر ورقه دفتریت معرفت کردگار	
شدن است -	و نیز هر چه آن را بجزیری بتوان	
برگ - آنچه بجز میوه و گل از	شمرد که بهائی داشته باشد	
شاخهای درختان برمیآید و	و سامان زندگانی و سامان	
پسین و سبز است که باسیوه	آسایش و توشه راه و	
آزرا برگ و بار می‌نماند و	هر چه اندوخته باشند -	
هر یک لای کاغذ را برگ گویند	برگزیده - (نخب و ممتاز)	
تازیان بدانان که ابرک را	برگستوان - زرهی که تپا	
(ابرک) کرده اند باین هر دو چم	باشد و زرهی که بالایی است	
آزرا تیز (ورق) کرده اند چنانکه	می‌افکنند -	
(اوراق الاشجار و ورقه القطن)	برگشته - باز آمده و خم شده	
گفته اند (سعد) برگ درختان	و آنچه تباری (منقلب و جوت)	
سبز نزد خداوند یوشش	نموده است -	

فرهنگ

بریان	برشته
برنج - خمدگی و نیز برین	برگشنگی - خمدگی و نیز برین
برنگ مس سرخ است -	برخت و دولت و افتادن از
بردبار - (متخل و صبور)	بزرگی - بتازی (اوبار و افتاد)
بردباری - شکبائی و (متخل)	برگماشتن (مقرر) کردن (و صبور)
برونی و پیرونی - بچم (خارج)	کسی است برکاری -
برواری (میشوای کیشی هندوان)	برگ و لوا - فراهم بودن سال
برهن - پیشوای کیشی هندوان	گزران است با خوشی و آسایش
را میگویند -	(عیش و طرب)
بریان - برشته کردن و بختن	برنج - دانه ایست خردنی که
گوشت و هر چیز دیگر است که	از آن پلاو و چلاو و آشهای
برای خوردن باشد بی آب چه	دیگر می پزند و نیز چیزی است که
در دم و چه بر آتش و سرخ	از آن آوندهای سازند چنانکه
کردن و بودادن آنهاست در	از مس چرا که رنگ این زرد

فرهنگ

بزرگان کشور بزن بهادر بزنگاه بوز

بزرگان کشور (اکابر مملکت)	بزنگاه - جای و بهنگام دست
بزرگوار - بزرگیت که بزرگیش	است برای زدن -
سروش مانی بود (روحانی)	بزه - گناه و ببرکاریه سزاوار کینه
بزرگی - (اسیری و امارت و جلال)	و بادافراه باشد -

بزم - خانه ایست که برای

گرفتن جشن و برگونه خوشی
و شادی و پدram آراسته
کنند بزم بگیرد فروغ تا تو
گویند -

ب - با - چه بسیار یا بسیار
بسیار
(نشاط) تا تو نریزی بجام -

بزن بهادر - مرد چالاک و بیباک
پردنی را گویند که بیم جان
اندیشه از چیزی نمکند -
گویند با بای فارسی نیز
آمده -

فرهنگ

بستر	بسته بسی	بغچه
بستر - جای و رخت خواب را	بسی - بسیاری از هر چیز	
گویند -	بیج - رخت بر بستن و فریزی	
بستگی - (قید و نسبت)	سامان است برای کوچ	
بست نشستن - آن است که	ب با ش	
گناه کاری در پرستش گاه یا در	بشن - بالا و تن و اندام	
خانه بزرگی به پناه میرود و همانجا	مردم است تا جانیکه بجای پناه	
میماند تا کسیر بر او دستی نرسد	میشود و بشن و بر همه اندام	
و کارش درست شود -	است و هر دو هم در یک گیراند	
بست و کشاد - (نظم و انتظام)	ب با غ	
کارهای شکری و کشوری است	بغچه - پارچه ایست با اندازه	
از آنچه بسته به شهر یا رست	یک گز چار گوش که خست	
کشاد و بست هم همانست	را در آن می بندند و چون بسته	
بسته - بچم تو سک که	شود آنرا بغچه بسته میگویند	

فرهنگ

بن	بکتر بند	بنگلیر (مصافحه)
و از همین رود آبی را که	بنغاز - همنگ همراز گرداگرد	بنگلیر
(چون) باشد رود بکترین	هر جا و هر چیز را گویند -	
گفته اند -		
بلند هر چه بسوی بالا کشیده	بکار بردن (خرج و صرف	ب - پاک
شده باشد بتازی (رفع)	و استعمال) کردن است	
بلندی - بتازی (علو و	بکتر - یگونه جامه جنگ است	
رفعت و ارتفاع)	که از تخته های آهن و پولاد	
بلوک - همنگ پیوک	ساخته روز جنگ بالای	
بخش کوچکی است از یک	تن و زیر جامه دیگر می پوشند	
بخش بزرگ کشور -	آتق را از آسیب تیر و	
ب - بان	تیغ برهاند و نیز بجم نختر است	
بن - با پیش بخ و ریش	که نام نخستین شهر بلخ باشد	
و یایه درخت است و خیرها		

فرهنگ

بن بود	بند بزمیان	بند و بست
دیگر هم بتازی (اصل)	اینجا بتازی (سد)	و بچم بند پای
بن بود - آنچه بتازی (سدا)	نی و استخوان های مردم و	
و منشا و مصدر و منبع	دیگر جانوران بتازی (مفصل)	
مینامند -	(سدا) چونی هر شب زانده	
بند - چهای بسیار دارد	جدائی پز آهنگی بنالد بندم	
از آنها یکی آن دیوار کلفت و	و دیگر هر چه در خور پیوند و پیوستگی	
ستبر است که پیش روی	باشد و همچنین بچم فریب و	
آبهایی بسیار می بندند تا آبگیر	دغا و دغل است و بر یک	
و تالاب دیه پزیرد و دیوار	از هنرهای گوناگون کشتی گیری	
کوچکی است برای نگاهداشتن	را نیز میگویند -	
آبهایی کشتکاری یا برآ	بند پیمان - (شرط عهد)	
بند ساختن آن همچون بند	بند و بست - بگی آیین کشور	
ابو از بند امیر بند کهرود و	داریت که (انتظام مملکت و	

فرهنگ

بندور	بندگی	بندۀ نواز	بنزاد
تعمین حدود) باشد و بیچشم غده عن نیز بست -	بندۀ لوار - آنکه بندۀ خود را	نوازشش کند مانند بندۀ پر	
بندور - (مترصد و منتظر) را	بندۀ نوازی - مانند بندۀ پر	است که هر دو از شناس	
گویند و آن آمیخته است	از بند و ور چون گنجور که آینه	یزدان بزرگ است سعد	
است از گنج و ور و مانند آن	بندۀ - آنکه ز خرید یا خانۀ ز	مرغ (هوا) را (نصیب) مای	
کسی باشد بازی (عبد)	دریا -	بندیش - بنیاد و شالوؤ	
بندۀ پرور - آنکه بندگان را	بخی و پدرانۀ پرورش فرمای	بندۀ پروری - کار بندۀ پرور	
بندگی - بتازی (طاعت و	(لوطه) میانسندش -	بنزاد (شجره) خاندان است	
عبادت)			

فرهنگ

بنگه	بنه سپاه	بوب
بنگدار - انباردار را گویند	بنه سپاه (ساقه) و دنباله	
و آن در بن بنه دار بوده است	شکر است -	
اکنون بنگ دار شده است	بنیاد - پایه و شالوده و	
و آن کسی است که چیزها	بنوره و بندیش کاخ است	
خوردنی را یا یک چیز خوردنی	و بچم خود کاخ نیز آمده است	
را یکی خریده انبار میکند کم	بتازی (بنا و بنیان و مقر	
کم به خرده فروشان میفروشد	و عمارت) -	
بنگاه - جای گزاشتن و دوشیدن	ب - با و	
بسیار و فراوان بر چیز است	بو - بخرجم و تیره اش بچم	
و بچم (مصدر) نیز آمده است	اینها نیز آمده است (ملکه)	
بنه - هرگونه رخت و سامان	باشد که تابو - تا اگر بشود -	
است و بچم پنج دختران نیز	بوب - (فرش و نطع و	
هست -	بساط)	

فرهنگ

بوستان بهار بهار بند بهودی

بوستان - جایی که آراسته از بخشهای کشور هندی که پیوسته باشد بدرتخان دجود گلهای بهنگال است -

خوشبو - بهار بند - بار بند را به بین -

بومی - مردم هر خاک را بومی بهانه - دستاویز نیست بی فو
آنجا میگویند - برای ستیز با دشمن یا

بویا - همگ جویا بهر چیز بودا گریز از او و مانند آنها -
را میگویند - مارا بغمره کشت و (قضا) را

ب باه بهانه ساخت - خود سویی ما

به - بازیگر کاسته بهتر است ندید و (حیا) را بهانه ساخت
که خوبتر باشد - بهانه جوی - آنکه در پی بدست

بها - بازی (قیمت و شن) آوردن پوزشی برای فوفه
بهار - یکی از نواغانهای چار بردشمن باشد -

گاه سال و نام کله و نام یکی بهودی - خوب شدن ابرار

مردم هر خاک را بومی بهانه - دستاویز نیست بی فو

فرهنگ

بهر	بهشت	بهشت برین	بیابان
دناسازی و رسیدن از بدین	مردن بآستان داده خواهد شد		
است بازی (شفا و اصلاح)	و آن جای خوشی و آسایش		
بهر و بهره - نخستین بچم برآ	و آزادیت - بهشت آنجا		
میباشد و هر دو آنچه بتازی	کازاری نباشد - کسی را		
(حصه و قسمت و نصیب)	با کسی کاری نباشد -		
آمده -	بهشت برین - چون بهشت		
بهرام - نام ستاره گردن	بهشت میداند بهشت برین		
که (مریخ) میکوبندش -	آنست که از همه برتر است		
بهشت - نام باغ پرکافی	بهم برآمدن - از چادر رفتن		
است در جهان دیگر که جای	است که (تغیر) و خشمناک		
نکوکاران است و مردم را	شدن باشد -		
نویده داده شده که آن جا	ب با		
ساداش درست آیمنی پس از	بیابان - پهنه که در میان دو		

فرهنگ

بی آرام - بیاب - بیابان

بی آبرو	کوه بی گشت و کار افتاده است
بی آبرو - کسی را گویند که	آرام از او بریده شده باشد
بی آبرو - بی عزت	(بادیه)
بی آبرو - رسوا و بی عزت	و (قرار و سکون) او از دستش
بی آبروئی (بعزتی) و رسوا	رفته و بیش از آن شکیب
بی آرم - کسی را گویند	نداشته باشد -
که خیره سر و چشم سفید باشد	سحاره - درمانده و (عاجز)
و شرم و (حیا) نداشته باشد	تجاره کی - (عجز) و درمانگی
بی آرمی - بی شرمی و بی حیا	تختن - جدا کردن نرمه چرخ
بیاب - کسی را گویند که از	ساییده و کوفته شده است
هیچ چیز نترسد و بیم جان نداشته	از زبره آن از رگبر بر وزن
باشد و گستاخ و (جسور) باشد	بخود و بی خویش و بیجوش
بی پا - آنرا گویند که از رستی	از خود برون رفته و مست و
و پایداری فروغی نداشته باشد	میهوش را گویند -

فرنگ

بیداد بیگانه‌کیش بیگانه

بیل

بیداد - بچم درازدستی و ستم	بیگانه - بی‌هنگام و بی‌اروقت
است (ظلم)	و غیر موسم) را گویند چنانکه
بیدانش - نادان را گویند	باران بیگانه و مانند آن -
و آن کسی است که از خرد	بیکران - هر چیز که کران و پیا
و دانش بی بهره باشد -	پدیدار نباشد -
میش - دشمن کم است	بیل - تخته آهینی است پهن
میشی میشی - (فضیلت تقدم)	که یکسرش تیز است و سر
بیگانه - دشمنان آشنا	دیگرش چوبی است سبزه
و خویش است و آن کسی	یکمی که درازیش از دو گز نیم
است که ناشناخت باشد و	تا سه گز است و آن را
از مردم و کان خود نباشد	(هم بیل دسته میگویند و دخت
بیگانه‌کیش - آنکه از مردم کیش	ویرانی دارد که بارش پهن
خود و هم آیین نباشد -	است) به ورنبدی استوار کرد

فرهنگ

بیلدار

بیمارستان بیمزده

بیوه

بیماران را برای دارو دادن	با آن زمین را برای کشت
و درمان کردن در آن میدارند	میکنند و آماده میکنند
(دارالشفای)	و نیز آنچه کشتی های کوچک
را بدان میراند و آن که برآ	بیمزده - آن را گویند که ترس
و هراس برش چیره شده	آن کار و از تحت های چوبین
کالیوه اش ساخته باشند	است پارو مینامند و برف
بیمزده - بی (لطف) و آن چیز	نیز از آن میرویند -
و هر سخن است که خوردن	بیلدار - کسی است که کار
و شنیدنش مزه نه بخشد	کندن زمین است از بیل
بیوه - زن شوهر مرده -	و مانند آن -
	بیم - ترس و هراس (و خوف)
	است -
	بیمارستان - جایی است که

فینگ

پاس پاسبان پاسخ پاشنه

یک شبانروز است که درین	پاسخ - بتازی (جواب)
روزها یک (ساعت) گویندش	پاسدار - آنست که پاس
پاس - بیداری و نگهبانی	هرگونه نیکی کان و مانند آن
و بخشش به شتم یک شبانروز	را بدارد -
است و آنچه تیزی (حفظ و	پاسداری - بتاز (حفظ و
حراست و لحاظ) را گویند -	حراست)
پاسبان - دربان و نگهبان	پاشنه - پس پا را گویند
را گویند چه چاکری دربان بر	بتازی (عقب) و پاشنه در آن
هریک چاکر در یک شبانروز	برآمده را میگویند که در جای
بیش از یک پاس نیست	گودی از گوشه چارچوب
و چون یک پاس برسد	می نشاند و در بر همان میگرد
او برود پی کار خود یا بیارد و	در همان جای گود که آن را
دیگری آید که پای اوست	گواده بازیر میخوانند -

فرنگ

پاشنه کوب پاش پاش پاک کش

پاشنه کوب - بد نباشی	پاک کش - هرگاه سرگوسفند
شامقن یا تاخن است	یا جانور دیگر را که میخواهند
پاشیده - دانه ها و دیگر چیز	بکشند ببرند و شاهرش
های ریخته و پراکنده شده	درست بریده نشده باشد
را گویند -	و او از آن روی که جان از

پاک - بتازی (منزه مقدس)	کالبدش بزودی برون نمیرد
صاف خالص تمام) و بی	بسختی گرفتار و در پایان آزار
(غل و غش) است بچم	است پس برای رها فیه
همه نیز آمده است -	او از سختی جان کندن دوا

پاک سوز - آن است که کجا	گلگولیش را بیشتر میریزد -
و سراسر بسوزد -	آنگونه باز بریدن را با هر چه

پاکش - هر چیز که برپاشند	مانند آن باشد - پاک برو
و هر چه بکار سوار می آید -	پاک کش میگویند - پاک دیجا

فرنگ

پاکلی	پالان	پاگرفتن
همچون یابو و خرو استر نهاد	بچم (تمام) است -	پاگرفتن - نیروی ایستادگی
سوار میشوند یا بکار بارکشی	یافتن است هر چیز را اگر کاخ	است به بنیاد و بنیادگر
در میانند -	پاکلی - خیریت مانند تخت	تخم یا بچه دخت است برشته
روان مگر کوچکتر از آن تخت	روان بر چهار گوشه اش دست	و بهمین گونه در هر چیز (سعد)
دارد که هر دو دسته در یک	پای - به نیروی مردی برآید	درختی که اکنون گرفته است
سرش میباشند و در میان	نرجای -	پا لان - زین مانند لیت که
هر دو دسته دو استر و امید	از شاکی دوخته میانش را	پهلوی استر استوار می بندند
و هر دوشه آن را بیک	از کاه پر میکنند و بر بالا	تا بربند و پاکلی بر میان هر
سواران بارکش و سوار	سرش میگذسته دارد و سه	

بجز آنکه در ایران است -

فرنگ

پایان

پای

مرد در پیش و ست یا دومد	پایب سه اند و با آنها راه میروند و دور
در پس آن دسته هارا	را در می نوردند چنانکه با آن
بر شانه گذاشته همراه	دو دیگر که دست مینامند شان
شکر میریزد که اگر در جنگ	کار میکنند و نیز آنچه بتاز
کسی زخمی شود یا بیمار گردد	(قوت و طاقت و استحکام
اورا در آن نشانه زود به	و ثبات و مداخلت و تائید)
بیارستانش رسانند و مردم	مینامند-
بزرگ دکن تا کنون برخی	پایب - از زمین رود و جو
هستکام در همان سواری	جانی را گویند که پای بدان
میکنند	برسد و آب بسیر نرسد بگو
پای - یکی از چهار بخش از	که بی شانه از آن گزر توانند
تن برآمده پیکره مردم است کرد	
که هر دو تا شان یک حفت	پایان آنچه بتازی رعایت

فرنگ

پایدار (و آنها و حد) گویند - پایه - پاییدن (و استوار کنند ساخته شود) ^{تیک}

پایدار - دیرپای و زورمند و آنچه بازی (قدر و قیمت و

بازی) - (قایم و محکم و ثابت قدم) مقدار و رتبه و درجه) گویند

پایداری - دیرپائی بازی - پاییدن - دیر ماندن و دیر

(ثبات قدم و مقاومت) زیستن و بزیر چشم نگهبانی

پایکوبی - (رقص) و برجستن کردن است -

از روی خوشی - پامین - دوشمان بالاست

پایمال - آنکه زیر پایها مالیده پامین گرفتن - بازی (تزلزل)

شود و هر چه از نابکاری و ستم رو بفرود نهادن هم بهمان چم

دیگران تباه شود یا از دست است -

پا به - هر چیزی که بجای پای ^{پاتک} - چکش بزرگ سنگین

برای آنکه چیزی بر آن آید است و آن مار و آهن و کلفت

پ بات

فرسنگ

پخت و پز و بریک سر کردن و یکدل شدن چند

آن که کلفت تر است سوراخ تن است برای انجام کار
شادی کرده پاره چوبی در میان (توطئه)

سوراخ برده آن چوب را پخته - هر چرخه خام نباشد
در دست میگیرند و با آن سر و مرد دانا -

دیگر پارچه آهین که پن ویکتر
از سر دیگر آهین تافته و آزموده کار باشد۔

و سرخ شده را میگویند و چرخش - هر چرخ که برگزیده و
میخواهند از آن میازند به پریشان شود آن را چرخش
و نخش و یلا میگویند (مطرقه)

پاؤ

پایخ

سخت و پز - هر چه بسته بکار یا
برای سختن باشد و نیز گفتگو خدان و خجسته و آراسته و

فرنگ

پدر بزرگ	پسر و دکان	پسر و دکان
و این بسته و مانند اینها -	پسر و دکان - همه پروده است	
پدر بزرگ - نیا را گویند که	و آن سچیم آگهی چین و	
(جد) باشد -	آزماییده است و آنچه بتاز	
پدر کشمکی - کینه دیرینه است	(جاسوس) میگویند -	
که میان دو تن از روزگار	پسر و همیده - دانسته شده	
پدرانشان برپاست -	و به آگهی درآمده و برآستی	
پدرود - (وداع) را گویند	پیوسته و بدست آمده و دانسته	
پ - با اثر	شده رازهای منشی را همی	
پرواک - بچم توف است	یا جانی که دانستن شان کار	
که بازی (صد) میگویندش است و مانند اینها -		
و آن پاسخ آواز و فریاد	پسر - با هر دو زبر همسنگ تب	
که از کوه و ابر و مانند اینها	چهای بسیار دارد از آنها	
بر میآید یا باز میگردد -	یکی هر گونه افزار جنگ است	

فرهنگ

پس	پا	پسپا
که بتازی (حربه) میناسند -	از تو سرزده است پس چرا	می ترسی -
پ با س		
پس - در فارسی بجای	پا - آینه است از پس	
وات (ف) میباشد که در	و آ که کاشته آینه است	
تازی بر سر واژه ها درمی آید	در گفتگو آن را سخت میگویند	
همچون (فقال) و مانند این	چنانکه گوئی با (تشدید) است	
بسیار است و نیز بجم (بعد)	مگر چنان نیست زیرا که پ	
است که دوشمان (قبل)	آنها گویند که از پس دیگری	
باشد و همچنین در چندین	آید و در آن دو سین نیست	
جا برای پیوستگی نوله می آید	آن را بتازی (نوبت) میگویند	
و در هر جا هم وثره دارد همچون	پاوند - بجم باوند است	
درینجا که پاسخ اگر است -	که (قافیه) باشد -	
اگر تو راست میگوئی و آن گناه	پسپا - نعل است	

فرنسنگ

پسین پشت پشت بام

پسین - پسترازمه و چارمین بخش روز را نیز از آنرو که پس از آن سه بخش دیگر گرفته است پسین بگویند پسین تنگ - پایان هنگام پسین را بگویند که نزدیک بشام است -	است رو است و آنسوی دیگر پشت و همچنین دیگر چیزها را بتازی آن را (ظهر) میگویند و پنجم نژاد است که بتازی (صلب) گویندش و بنحیض هم چم بسیار دارد از آنها پدر و برادر و یار و یاور و هر پشت مرد بدان گرم باشد
پشت - پس روی هر چیز را پشت میگویند چنانکه هر چیز را دورخ است یک رخ آن رو است و دیگر رخ پشت و مردم را آنرا که چهره و سینه	پشت بام - بالای بام را گویند که زیر آسمان باشد پشته - گریوه را گویند که از خاک باشد نه از سنگ و اگر دروش هم سنگ

فرهنگ

پشیمان پشیمانی پف پفک

باشد بالایش را خاک پوشانید و دریغ است آنگونه را پشیمان بود -	پشیمانی
پشیز پول سوخته است سود دانسته اند	پ
که در بها کمتر از همه پولها باشد -	پ با ف
پشیمان - مردی را گویند که پشیمانی باو رخ نموده	پف - با پیش باوی که لبها را غنچه کرده از میان تن برید
پشیمانی - هرگاه کبیر اکار از دست میزنند که خواهند	پفک - لوله ایست دراز
آن نبوده که چنان کرده باشد و چاره هم برای درستی آن	پفک - لوله ایست دراز
در دست نماند کفونه باو دست	پفک - لوله ایست دراز
میدهد که یک گونه افسوس	پفک - لوله ایست دراز

فرنگ

پکاندن

پل پلنگ

پلید

و کنجشک و دیگر مرغان کپ و آمد مردم کشند و چشمه ها را میزنند - در میان آن کشاده دارند که

پ باک

پکاندن - برشته کشیدن بتازی (قطره) و کاسته آن دانه های مروارید و دیگر گوهرها پل نیز هست که بجم (قطر) باشد پکیده - مهر خیز را گویند که پلنگ - جانور است شکار از دانه گونه باشد همچون و درنده -

رشته از گوهر و مروارید و پله - بحسم لغنه است که پات انار از دانه های درون خود و زینه و پایه نردبان و کپ و خوشه از انگور و انبیا ترازو باشد و آنچه بتازی

پ بال

(درجه و رتبه و مرتبه) گویند پل - بندی است که بر بالا پلید - ناپاک و (نجس) رودخانه ها و جویها برای رفت

فرهنگ

پنجاب

پناهیدن

پناهیدن	پناهی
است نزد کسی از سو	در میانهای آن روان میسند
بیمانی برای نگهبانی جان	و یکی که از همه بزرگتر است و
و تندرستی خود	آب سند است که آن را
پنجاب - بخشی است از	رود سند - هران - نیلاب
هند که در برین باختری آن	واتک نیز نامیده اندش
کشورستان افتاده است	سر چشمه آن فراز شاخسارها
و تخت گاهش لاهور است	برخی همایا در نزدیکیهای رود
که پیش ازینها لها و زمی گفتند	بزرگ - برهما پوترا - میاشد
و انگیزه نام پنجاب بر آن بخش	مگر اینکه آن سوی خاور برنجیزد
برای این است که بخر رودها	و بدریای بنگ - میرزد و آن
کوچک پنج رود بسیار بزرگ	همه جا از پشت زنجیره های
	همایا نخست رود به برین پس

فرهنگ

پنداشتن

پنج کوه

از آن از میان کوه ربی	پنج کوه - پنج هنگ یا جنش
کشیر برشته رو به باختر	تشر است که هنگام کوچ
میشود و آنجا که از فرودین	یا روز خبک در همنه یگار
پیشاور میگذرد - اتم	ایستاده میشوند بتازی (چمن)
و بهمان سان رو به فرودین	پنج آهمنین - دستوانه را
باختر آمده از کنارهای باختر	گویند آن را بهمین -
پنجاب و میان سند گشته	پند - همنگ زند (وعطو)
در نزدیکیهای تته بدریا	نصحت) را گویند -
سند (عمان) میریزد -	پندار - (قیاس و وهم و
پنجره - درهای کوچک است	(عجب)
که بر دو پهلوی دیهای بزرگ	پنداشته (مدس و قیاس)
کار میگزازند و بجم کوفچان نیز است -	
آمده است که (قفص) باشد	پنداشتن - دانستن است از

پندت

پوده پور

پوز

نیز آنچه مایه هستی دیگر پندت - پیشوا و رهبر کیشی هندوان را میگویند - وجود) مولوی فرموده -	روی (وهم و قیاس) پندت - پیشوا و رهبر کیشی هندوان را میگویند - وجود) مولوی فرموده -
آنکه در (ذاتش تضرع) کردنی است : در (حقیقت) آن (نظر) در (ذات) : هست آن پند تو زانرو براه : سد هزاران پوده آمد تا (آله)	پنهان نگار - بچم (خفیه) پس پنهان نویس - مانند پنهان نگار است - پ با و
پور - فرزند را گویند - پوران - نام نامه کنی است از هندوان	پود - هر جامه بافته میشود از دو نخ آنکه در درازنا است تار و آنکه در پهناست پود میخوانند
پوز و پوزه - گرداگرد دهان پلیدی پاک شده باشد و بویژه از آن چار پایان و دیگر	پوده - هر چه از آلاش و پلیدی پاک شده باشد و بویژه از آن چار پایان و دیگر

فرهنگ

ک
پوش

پوش پست

جانوران را گویند چنانکه بگنونه	پوست - دوشمان مغزو
افسار و لگام که پلید به آن بسته	آن پرده ایست که بالای
است پوزه بند میگویند و آن	تن مردم و هرگونه جانور است
بیشتر برپوز خود استر ناخنک	و همچنین بر تن درختان و
میزند تا ناخنک نرود (خیام)	میوه با و مغز پسته و بادام
(عید آمد و کارها نگو خواهد شد	و مانند اینها نیز هست تبار
چون روی (عروس) (خیام) (قشر)	
می از خم بسو خواهد شد چون	پوسه - (بیات) و دیش
چشم خروس به افسار نماز	پوسه (علم بیات)
و پوزه بند روزه یکبار دگر به از	پوسه سراسری - بجم پوسه
گردن این خزان فرو خواهد شد	همگانی است که (بیات مجموع)
افسوس افسوس -	و (بیات اجتماعی) باشد
پوزش - (عذر و معذرت)	پوشاک - آنچه برای پوشیدن

و جمده آن بیشتر بنگام است بابر چنانکه در گفتار همیشه یک و پوز میگویند (خیام) (قشر)
آن که بیشتر سخت بازو به یک شکل باز نشاند ز بازو به چنان ز در سر روی نیموزی یا اسکین (را) یک یا دو پوزی -

فرهنگ

جامه اش بهم میگویند بازی	بکارهای گیتی است پیرامون
(لباس و ملبوس)	هستی آن چرخ میخورد و بتاز
پوکنی - مخاکمائی است که در	(فلوس و قطب)
پایین کوه هاست بگونه که زیر کوه	پولک - پوهائی کوچک و
تهی شده است چنانکه شکفت	مانند آنست از هر چه بازند
آنست که بر خود کوهسار است	و آن جوش ها که بر تن ها
پول - همین پاره مس و سیم	است بازی (فلس)
و زر سومه است که گرد ساخته	پولیس - این نام از فرهنگ
شده و در همه روی زمین	آمده است ما آنرا گزیده میگویم
سود و زیان مردمان گردیده	پ با ه
و کار و بار داد و ستد جهانیان	پهلوان - آینه است از پهل
گرد او میگرد و کلید بست	که بچم شهر است و وان
کشاد و گیر و دار هر چه وابسته	که بچم دارند و نگاهبان است

فرنگ

و پس ازینا این نام را بر دالسته و آن چنان است
 فرزانده و (حاکم) میرانده اند که بهر دیگری که با خودش
 از آرزوی که هر کس فرزانده انبار است بیشتر دهد و خودش
 بر شهر کی بوده سپهبدار کمتر برد یا آنکه سودی که باید
 آنجا نیز می بوده و سپهسالار بخودش برسد بدگیری که
 که فرزانده بی شهر را هم او را پهلومیدهد روادارد-
 شایستی بایستی مردی باشد پهن - گسترده و دوشمان
 تهن و دانشمند و دلیر و دراز بتازی (عرض) -
 جهان پهلوان فرنامی بوده برآ پهنه - میدان است و آن
 فرمانفرمایان سپهکش و هرزمنی است که هموار و پهن
 سپهبد بزرگ - و کشاده باشد -

پهلوبندی دادن - سود
 رسانیدن است بکسی
 پ بای
 پی - آنچه بتازی (عصب)

فرهنگ

و عقب (گویند و پایه دیوار که ز لذت شرب مدام با -	
در زمین است و دنبال و جا	سام و پنجام - سخانی است
پای کسی چنانکه برداشتن پی	که تکی میگویند تا او آنها
بدنبال رفتن اوست از دیدن	را بدگیری که میخواهند برود
جایهای پای او -	بگوید و پیامبر و پیغمبر کانی
ساز - بازی (بصل) (سعد)	هستند که برنده آن سخنان
راست چنانکه چون پسته دیش	میباشند بازی (رسول) و
همه مغز و پوست بر پوست بود	آن در لون پیت آیم بوده
بچو پیاز -	یای آیم افتاده پیام شده
پیاله - ساغر و جام کوچک را	است پس از آن پاره
گویند که در آن چای دمی مینوشند	تا را انداخته پیامش کرده
(خواج) مادر پیاله (عکس)	اند و برخی بجای آن غین
رخ یار دیده ایم امی بی خبر	آورده پیامش ساخته اند

فرنگ

و دیلر باره الف را نیز آرا	سامان اسکار لردن اسچ
انداخته پیمبر و پیغمبر کرده ویشه	در جستجوی آن میباشند
آنان شمرده اند که خود را از	پیدایش - بازی (ظهور
سوی خدا بمردم پیام آرد	و تولد) و مانند اینها -
و انمود ساخته اند (صبا)	پی در پی (متواتر)
امید که از دل به دل برسان	پیرامون - گرداگرد هر چه باشد
پیام و پاسخ آن بر دل	(اطراف)
از (وفا) برسانی -	پیرایش - آراستن خست
پی بردن - رسیدن است	است از کاستن شاخ و برگ
بجائی از سراغ گرفتن و به	ناهموار آن -
کسی از پی جوئی و نشانه	پی رو - (مرید و تابع) را
جای پای او یا پاهنگ گویند -	
اسب او و بدست آوردن	پیرومی - دنباله روی (بعیت)

فرنگ

پشانی

پشانی شکر

پیره

پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی
پشانی شکر	پیره - راهبهای راه خدا و جانی

فرنگ

پیشبار پیش‌خک پیش‌ستی پیشش

پیشبار - بتازی (استقبال) که پیش از همه برای جنگ	پیشبرد - پیش بردن کاریست
پیش‌دستی - (مبادرت) است	پیشانی و گونه دلخواه -
پیش‌بندی - بستن راه آسپ	پیش‌شدن - بریده شدن
دشمن است از پیش -	دست و پای اسب است -
پیش‌تاز - آن دسته لشکر چنانکه پی کردن بریدن آنهاست	است که در تاخت بر دیگران
پیشرفت - از پیش رفتن کاریست	پیشی جوید و آنچه بتازد -
پیشکار - پای بند نیست از	(مقدمه بحمل) گویندش -
پیش‌تازی - پیش‌تاز شدن	چاکریهای کشور رانی که پس از
است که پیشی گرفتن در جنگ	دستوریت -
پیشکش - هر چه زیر دست	باشد -
پیش‌خک - شکر را گویند	ببالا دست خود بگونه مفت میگردانند

فرهنگ

پیشگاه

پیشوا

پیش‌بنگ

و این از شمار دجبا با آنکه در پیشوا - بزرگ کیش و آیین و	راستی هست نیست و یکباره
به بر روانی و شروشگانی	مفت بهم نیست زیرا که پاره
مردم است و نام یکی از پیشوا	هنگام یا خود بشیر بنگام
خانه مرآت است که خانه پیشوا	زیر دست را از بالا دست
بنیاد نهاده اوست و از	بجای آن پیشکش کارهای
ترا و او چند تن بهین نام کشود	ساخته میشود که بهین سود راندند -
جاودانی اوست - پیشه - هر بنر و کاری را گویند	پیشگاه - پامین و روبرو
که کسی از رهبر آن گزرا	تحت پادشاه است -
نماید بازی (کسب)	پیش‌نماز - آنست که بنگام
پیش‌بنگ - آن دسته لشکر	نماز روبروی همه می‌ایستد و
است که بر پیشانی پنج گوه می‌دو	همه در پس او رده می‌بنند
در کوح و میماند در اردو و	

فرتنگ

پیشی

پیغوله پیک

پیکان

ایستاده میشود در جنگ	است از پی که دنبال و جامی پا
بتازی (مقدّمه الحبش) و به	باشد و غوله که غولک و غول
ترکی (براول) میگویند -	باشد و آن چنان است که آن
مشی - (تقدم)	راستی که کویا غول در آن پی نهاد
پشتین - از همه پیشتر بستان	است -
و کهن (قدیم) و آنکه از همه	پیک - پیاده ایست که او را
تختین تر است و دشمنان	پارنج داده برای کاری یارسانند
پسین -	نامه و پیامی بسوی کسی میدوانند
پیغوله - گوشه و کنار و کنج	پیکان - پارچه آهن تیز
خانه و راه تنک و باریک	است که بر نوک تیر می نشاندند
است که آن را کوره راه	(سعدی) سر و بالای کمان ابرو
هم میگویند و چشمش از بون	اگر تیر زند (عاشق) آنست که
همین است چه آن آینه	بر دیده خرد پیکان را -

پیلر - تن و کالبد و آنچه باری	پسلیه (خریطه و لیس) را لوسید
(جسم و جد و بخت و نیل)	و آنچه کرم ابریشم در آن
میگویند -	می خزد و می تند -
پیکره - استخوان بندی و نو	پسلیه ور - آمیخته است از پسلیه و
بیر کاخ یا کوخی که تحت برآ	ور و آن کسی است که
نمودن از چوب سازند و آنچه	سوداگری میکند مگر نه مانند
بازی (اساس و اطلاق)	بازرگان چه ایسان خداوندان
خوانند -	سرمایه ترقند و پسلیه و ران با
پیلام - پارچه ابریشمی بسیار	اندک سرمایه دار و با و دیگر چیز
نرمی است که آن را (حریر و	خریده و آنها را در پسلیه
اطلس) میگویند	(خریطه و کیسه) کرده از شهر
پیلون - پارچه ایست از ابریشم	بده یا بر در خانه ها برده می فرو
که خواب دارد (مخل)	پیمان - بازی (عهد و شرط)

فرنگ

پیمانہ - اوندیست کہ بدان می
 و چیز دیگر را می پمانند -
 پیمانہ - یک گونه سختی است کہ
 سمودن - سنجیدن ہر چیز
 را گویند کنندہ آن پیمانہ و پا از بسیاری کار کردن و
 است و کاستہ آن پیا و راہ رفتن و نیز از پا فرار تنگ
 آن با ہرچہ بیامیزد کہ بستہ و بد پیدا میشود -
 بکار پمالیش باشد رہنمون پیوس - با ہر دو پیش مردی
 ہمان چم میشود چاکہ - باد پیا و دانست بازی (انسانیت
 باد سنج کہ بیہودہ کار باشد و رای)
 بادہ پیا آنکہ بادہ می پماید و بخورد پیوسیدن - با ہر دو پیش
 یا میدہد - راہ پیا - آنکہ راہ می پیش کردن و گزرانیدن و
 خورد - زمین پیا - آنکہ پمالیش گزاشت دادن است بازی
 زمین میکند و ہمین گونه بیدار (استغفار و فکر و راس) است

و اسکار کردن آنها -	کاریرا بلند و هم در هشت گام
پوشیدگی - بدرازی کشید	کردن کیفر آن را بدل بگزراوند
شدن (تمادی و انبساط)	و بر خود هموار دارد و گوارا نیاید
پیوند - بستگی هر چیز بدگره	
چه آشکارا و چه نهانی همچون	و ات با
پیوند رشته و درخت و زن	ما - بچم آنهاست که در تازی
و مرد و پیوند مردم با هم دیگر که خوشی	(فرد و احد و الی و انتها) میمانند
و خویشاوندی باشد و بچم امیرش	و نیز دو شمان جفت است
نیز آمده همچون پیوند رودخانهها	و لنگ نیز بدان چم آمده است
بادریا -	و راهنمون آگهانیدن است که
پیه - هرگونه چربی را گویند -	برخی آنرا بیک چم زنهاردانسته
پیه خیزی به خود مالیدن -	اند چنانکه گفته اند - تانه وزی
چنان است که کسی بد یا خود	متذممش کنگر زلفش بدالتفتد

فرنگ

چین زخم بر رخ (کافر) نیز آمده - چنانکه گویند -	تای نخستن بچم آگهانید تا او را دید گر نخت - و چش
است که بجای آن میتوان اینست که هماندم که او را	گفت ز زهار که پیش کنگر دید گر نخت -
زلفش تند نوزی همچین تاب - گرمی و روشنی	بجای - برای اینکه - بکار برد و پرتو و فروغ بهر چیز روشن
میشود چنانکه اگر گفته شود که درخشنده است و نیز	من آن کار را کردم تا او بچم بیج و نورد و شکن و
نرود بهمانگونه است که - بر آن خم است و شکیب و بردبار	اینکه - او نرود - و پاره - بچم - و توانائی نیز که بتازی (صبر)
که - نوشته اند - آن نیز نرود تحمل و طاقت است -	است بانچه در انجام ننگشته تاباندن - تاب دادن و
شد و بچم دردم (و فوراً) بپایان است و نیز کسیرا	

تاجیک

فرنگ

تاجیک تاختن

تاجمین

بچرب ربانی و چا پوسی ویز	لوسه میسود درست ریهماید
از راهی که دارد بازداشتن	چنانکه نزد تازیان بجز تازے
برگردانیدن است و براه اندیش	یا کسانیکه زبانان تازے
خود در آوردن	نیست (عجم) خوانده میشوند نزد
تاجمین - دفترخانه و سرکرده و	ترک بجز ترک یا کسانیکه
مانند اینها را گویند که زیر دست	نمیدانند تاجیک گفته میشوند
سرکرده دیگری باشد تاجمین	(سعدی) شاید که بیادش گویند
شکر (انتظام و نظم)	ترک تو بر نیت خون تاجیک
شکر است -	تاختن - تندراندن و تازان
تاجیک - یرنجی گفته اند که	و دوامیدن اسب است به
تاجیک کسانی میباشند	خوشی یا برای گریز یا برای
که از شر او تازی و در کشور	یورش بر دشمن و شورش
ایران پیدا شده اند مگر تاجیک	و تاراج -

فرهنگ

تارک

تاراش تاراندن

تار

تار - نام افزاریت از موز	تار اندن - پریشان و پرا
که مانند چنگ است و سیتی	و شکسته و دور و گریزانده
که بر چنگ و مانند آن میکشد	و (منزوم) گردانیدن است
و هر چه بجای آن باشد از	تارک - همنگ شارک
ابریشم و جبر آن و تاریکی	بچم آهیا نه است که استخوان
و کمی سو و بینائی چشم	سر باشد تبارے (قحف)
و آنچه در درازنای پارچه	خواهم که (تاج) تارک (شعری)
میکشد هنگام بافتن	کنم ترا به برخی بچم چکا و نیز گفته
پود را بین -	اند که شکاف میان موی
تاراج - تالان و یغما بازی	سر باشد (فاق و فرق) و
(نهیب و غارت)	تیز زیر بخش بالای دهان
تاراش - مانند تاراج	که زبان هنگام سخنگویی بیشتر
است -	آن بر میخورد - (فک اعلی)

فرهنگ

تازی

تازه تازه

تازه

تازه - کاسه ستاره است	از تاختن است -
تاریک - دوشمن روشن	تازه - نو را میگویند (جدید)
چنانکه در تارگزشت -	تازه دم - آن مردان و جانوران
تاز - از چهای آن همین آنچه	سواری و بارکش را گویند
در نامه ترک تازان راه یافته	که از بیماری و یافتن آتش
میشوند - تاز - نام پدر یا پسر	خستگی نداشته باشند و دم
سیاک بوده که پدر (عرب)	شان تازه باشد
است و گروه های گوناگون	تازی - آنچه وابسته بتاز
آن مردم از نژاد اویند	است همچون مرد و اسب
و از همین روی آنان را تاز	تازی که اسب (عربی و عرب)
و زاد بومشان را نیز تاز گفته	باشد و نیز لیگونه سگی است
اند دیگر همپای و باجم تاخت	شکاری که لاغر اندام و بلیا
است که بجم تاختن و نیز فرمان	چالاک و تیز گام است چنانکه

فیهنگ

تاوان تبر

تپنکو

تازیانه

آبورا در دو سیگه	بجای زبانی که رسانیده
تازیانه - چیزی است که از است همچون شکستن و	
تریش و باریکه های چرم به پس	گرم کردن و از دست دادن
کاودم می بافتد و هنگام سورا	چیزی و نیز آنچه بتازے
اسب را بدان میزنند تا	(جرم و خیانت و غرامت)
مگونه که میخوانند برود -	و جبر کس (گویند -
تاز - بچشم چادر است خمیر	ت باب
تاشدن - لابر لاشدن جا	تبر - افزاریست که بدان
و مانند آن است و گزشتن	بیزم و درخت ها را می شکستند
از آب جوی و رود -	تبر دار - آنکه کار تبر میکنند
تالان - بچم تاراج و تاراش	که درخت و بیزم شکنی باشد
است (نهب و غارت)	ت باب
تاوان - آنچه از کسی می تانند	تپنکو - (صندوق) و انبار

فرهنگ تجیر تحت

پتکه

و داشتین چیزی یا چیزیهای بلندیست که پادشاهان روز گوناگون بازند و آنچه بتاز بار بر آن می نشینند و اینکه برخی آن را تازی هم دانسته اند دست نیست زیرا که تحت بهین چم در پارسی پیش از آمینش زبان فارسی بود با تازی و اگر تازیان آنرا به همین چم بکار برده باشند هم پروائی نیست پایشان اینکه آن را مانند آدم و زمان و دولت و کرسی و بسیاری از دیگر نامها -	و بهر جای بزرگی که برای گذاشتن (مخزن و ساحل) نامند - پتکه (صندوق) چه و جاهای کوچک را گویند که در پتکو آمد - ت با ج تجیر - دیواره ایست از کرباس و چوب که گرداگرد سراسر پرده برپا میکنند در هند آنرا غنا می گویند - ت با خ

فرهنگ

تخت نشینی تخت واپسین

تختگاه

تخم

بهمان گونه که بوده است بکار	که پادشاه تازه بر تخت می نشیند
آورده اند بتازی آن را (اریکه)	(جلوس سلطنت) و نشست محکم
و عرش و سریر می مانند تخت	تخت و بستن - کامیاب
در فرهنگ تازی بچم جامه	نیک بخت شدن است در
است یا بهره در آن رخت	کاری -
نهاده شود -	تخته - هر پارچه چوب پس را
تختگاه - شهر را گویند که	گویند و آن در کتری از جاها و
پادشاه یک کشور در آنجا	کارهاست که انبار نباشد
بود و باش می نماید و	و نیز بچم آن چوب یا چارچوب
از آنرو که آن شهر آرش	ایست که مرده را بر آن نهاد
جای تخت شاهی است آنرا	مگورستان میسند تازیان اینرا
تختگاه و پایتخت نیز می مانند	هم رها نکرده (تنج) کرده اندش
تخت نشینی - روزی است	تخم - دانه به خیز که بکارند و سبز

فرهنگ ترازو

تراشیده

تخمه

سود و حوشه های میوه پاره	(بر و سحر) و چون پارسی
که در آنها از گونه خودش	خود پسند را که همیشه نماز کند
هم باز چندی آماده باشند	برای آنکه مردم به بینند و
و آنچه بتازی (بیضه) و تخم	با و گرویده شوند خشک میگویند
که آنرا خاک هم میگویند	هر کس که چنان نباشد او
و تخم کبوتر و کجشک و مانند	را تر میگویند و نیز بجم چالاک
اینها و خایه مردم نیز	است فرزند را به بین -
تخمه - تراود را گویند بتاز	ترازو - بتازی (میزان)
(نسل)	تراشیده - هر چیزی که از
ت باز	تراشیدگی و پرداخت رنگین
تر - باز بر - دشمن جنگ	و هموار شده باشد و هر خنی
چنانکه خشک و تریا خشکی و تر	که با سنجیدگی گفته شود و هر
زمین و دریا را گفته اند بتاز	مردیکه از دانش پرورش

فرهنگ

تردستی

تراویدن ترخانی

تراوش

یافته خداوند خویهای ستوده	از پشت آوندی که در آن است
شده باشد چنانکه آشیک	از کوزه همان برون تراود
آزنا تراشیده گویند سحر که دروست -	
یک تراشیده (مجلسی) ترخانی - پایه ایست که نزدیک	
برنج دل هوشمندان بسی	تخت خسروی را برتر از آن
تراوش - بیرون آمدن	شدنی نیست و آن چنانست
خزده های بسیار ریزه است	که هر که بدان پایه سرافرازی
از چیزهای آب گونه که بویره	یافت بی بازیافت پرواگی
در آوند های گلین میباشند	در هر جا چه بازگاه و چه هوا
بازی (نشر و انتشار و	میتواند پیش شاه برود -
تقطیر)	تردستی - آن تیزخنگی
تراویدن و تراوش	و چالاک است که بازگردد
زبیدن آب و مانند آن است	و چشم بندان هنگام نمودن

فهنک
ترشروی ترشروی
ترسا

ترشروی - یک گونه درهم	هتر خود بکار میبرد -
ترس - پروکیش (عیسی) کشیدگی است چهره مردم را گویند -	
ترسیدن - (خوف) است -	
کردن و بیمزه شدن است ترک - همنک خرک	
ترش - بپیش یکی از با هر دوز بر بچم کنده است	
مزه های چارگانه است که (خندق) تازی شده است	
ترش و شور و تلخ و شیرین و آن گودال یا جوی گودی	
باشد و آن مزه ایست که در است که گرداگرد دیوار شهر	
سرکه و غوره و نارسیس هر دو در میکنند و در زوشکا	
میوه است که پخته اش بویره آنکه به آوند ها و باها را	
شیرین است - کاشی و چینی و نیز دیوار	
ترشروی - بدخوی و بدش	در می فتد و همسج ارک

فرنگ ترک‌تاز

باز بر کلاه بویزه خود یا هر کلاه	که بسته یا بار سبکی را پشت
که بستگام جنگ بر سر نهند	زین اسب سواری نه بند
و ترک کلاه آنت که کلاه	و بسج کرک با پیش نام
یک پارچه نباشد دو پارچه	گروهی است که آنسوی رود
یا بیشتر از آن باشد و	می مانند و زبان جدا گانه داند
در آن گاه هر یک پارچه را	و نام کشورشان توران و
یک ترک گویند و چون هر	ترکستان است -
یک ترک همده ترک دیگر	ترک‌تاز - تا ختن و تاراج
است به ترک گرفتن یا بردن	کردن است بآمین ترک
آزاد گویند که سواری مرد	میرزا عبدالرحیم خان (پسر)
دیگر یا پشت سر خود براسی	بیرمخان ترکمان که آموزگار
که سوار است بنشانند و بر	و لله باشی اکبر بود گفته است
بستن و ترک بستن آنت	یکچند دلم به (هجر) آموخته بود

فرهنگ

ترک

ترمه تریشه

ترکش

فند	وز (ذوق وصال) دیده بر دوخته
کشمیر و کرمان و مشهد ما	بود یاد تو شبانه ترکخانه
تریشه - آن خرده چوبها	آورد بر باد بباد آنچه انداخته بود
است که هنگام تراشیدن	ترکش - تیردان است
چوبها و تیرها از دم شیشه یا	تازی (جعبه)
رنده میریزند و آنرا که از دندان	ترکیدن - بچم شکافته شدن
های ازه میریزد خاک ازه	است -
میگویند	ترکیده - از ترکیدن است
ت باز	ترکیده و ترک برداشته بچم
ترک - با هر دو پیش آرایش	شکسته شدن چیزی است
و آراستگی و آیین و انتظام	بگونه که دو پارچه نگردد و از هم
را گویند و تورک تیمور	جدا نشود -
نام نامه ایت -	ترمه - شالی است که در
ت باس	

فرنگ

تفه

تف تفه

تسمه

و روشنی نیز آمده حرم	تسمه - باریکه ایست از چرم
را بین -	که شاهان و اسپین خانه تیمور
تفه - بچم تافته است و آن	گناهکاران را بدان خفه
هر چیز است که از گرمی بتا	میکرده اند -
آمده و برشته شده باشد	ت باش
ز تاب (قبه) زرین آینه	تشنه - خواهشمند نوشید
(مثال) زمین تفه فروپوشد	آب را گویند که خواهشش
آتشین (سربال)	از روی منش باشد
تفه - بسج و هینه باز بر	چنانکه گرسنه نان راست
بچم تفنی است که تارکش	ت باف
و شنیده تندو باشد و	تف - بسج کف بچم
آن تارهایی بافته تندوست	گرمی و حرم است که بخار
که در کنج دیوار با پیدا میشود	باشد و بچم تاب و تب

تکاور - اسب پردو تیز رفتار است - تکلو - با هر دو زبر نه جامه یا تشک ندیست که زیر زین میگزارد تا زین به پشت اسب نگوید -	ت باک تکه - بچم گراس و نواله است که بتازی (لقمه) گویند و پاره بر چیز را هم گفته اند و باین چم انجمن تازیان نیز آورده اند -
ت باک تکرک - دانه هائی است که پنج بسته از آسمان می بارد -	تکاپوی - آمیخته است از تک که بچم یک سرودین باشد که جانی ایستاده و پوی که بچم رفتار است
ت بال تل - آن پشته و بلندی است که از خاک و سخت باشد	ازینروی تکاپوی و تکادو و تک و دو دوندگی بسیار را گویند -

تلخ تن
فرسنگ
تلخ زبان تن
تن پوش

تلخ	مگر هنوز سنگ نشده باشد
تلخ - یکی از مزه های چارگانه	تن - بتازے (بدن و
است که دوشمان شیرین	جسم)
است و آن بان آنست	تنانی - هرچه وابسته به تن
که در کاسنی و مانند آن	باشد - (جسمانی)
نهاده شده -	شاور - مرد متقن و پهلوان
تلخ زبان - مرد بدگو و دشنام	درشت پیکر است -
گویند -	تن بکار دهي - پشت کار
تلخ زبانی - بد زبانی و بدگویی	داشمن و شانه در کارستی نکردن
و کسیکه زبانش خوش	است -
نباشد -	تمبل - مرد دست و پهنر
تلخ کام - آنکه روزگارش	و بیکاره -
بیدی و نوسیدی بگذرد -	تن پوش - هر جامه که

فرهنگ

تندر

تندبار تنبازی

تنخواه

پوشش تن کسی باشد	تندبار می - خوشخواری و
تنخواه - بچم پولی است که	درندگی و (سبعیت)
سالانه یا ماهانه بپاداش	تندخوی - مرد تنگ را غر
چاکری میدهند (موجب	و خشمناک را گویند که به
و مشا هره و مستمری)	ناگواری از جا در رود و بچشم
تندبار - باد تند و سخت	آید و دوشمان آن خوشخوی
است که بتازی (صرصر)	و سنگین و بردبار است
گویند -	(خواجه) پشیمینه پوش تندخو
تندبار - دوشمان زنده بار است	کز (عشق) نشنیده ست بو
و آن جانور نیست که جانوران	از مستیش (رزم) گو تا ترک
دیگر را شکار کرده به گوشت	به شکاری کند -
و خون آنها زندگی مینماید	تندر - آسمان غرنش است
بتازی (سباع)	و آن آواز نیست بمیناک

فرتنگ

تندرستی ترتیب تنگ تنگ آورد

که هنگام بارش از سنگ زیرش نمایان است و این	بسیار بر می آید - تن در دادن - (قبول) و تنگ - با هر دو پیش بسج
شد نیست - تندرستی - بچم بد رود است	سبک هر چیز بسیار نازک کم پشت را گویند چنانکه نان
که (صحت و استقامت مزاج) گویندش -	است که آن را سبک نیز میگویند تنگ آورد - هنگام خفا کند
تترغه و تترغه - بچم تن پش و پادر است که (افلج و لغوه) باشد -	کسی را گویند که گنجایشش کم باشد و تاب آنمایه چیر را که یافته است نیاورد و خود را
ترتیب - پارچه نازکی را میگویند که کلاه پوشیدنش تن از	فراموش کند این روزها همچنان کس را کم (طرف)

فرنگ تنگ

تنگاهی

تنگ - بازبر و همسنگ	میناسند -
سنگ دشمن فراخ	تنگاهی - (ریاضت و شقت)
است و راه تنگی که در کوستان	تنگه - با هر دو پیش آوند های
است و تنگ باید جز از	پهنی است که از آهن یا
بخوان دیگری بسازند و نیز گردنه باشد زیرا که در	توپان
تنگی که من در ایران دیده	بجم شلواست که پهلوانان
همچون تنگ زینان و اینها	هنگام ورزش می پوشند
چنان نمودند که آنها را از	و باز بر پول سومه ایست از
کوه بریده و راه ساخته اند و	زر و نام و شتره پولی بوده است
چندین گردنه که دیده ام چنان	از زروسیم که پیش ازینها
نموده اند و نیز بجم آنست که	در هند روانی داشته است
از زین بریر شکم است گنبد	اکنون آن را که از سیم است
بسوی دیگر زین استوار	روپیه میخوانند -

فرهنگ

تنگی

تنگ آمدن تنگ آوردن

تنگایی

می بندند تا زین بجای خود	تنگ آوردن - بستوه آوردن
درست بماند و با پیش بسخ	و تنگ گرفتن کار است -
گنگ هرگونه آوندی است	تنگدست - همان دست
سبواتند که دهانش تنگ	است که بی چیز و نیازمند باشد
و شکش فراخ است و	تنگدستی - بی پولی و نیاز
از گل و دیگر سنگها برای	تنگ گرفتن - بچم سخت گیری
داشتن آب و افشرد میانه	است برای درمانده ساختن
تنگایی - هنگامی است که	و بیچاره گردانیدن -
بارش بهنگام نیارد و از آن	تنگنا - جای تنگ است
ریگز آب چاه ها بخشد و	بتازی (مضیق)
تنگی آب بهمرسد -	تنگی - دوشمان فراخی و
تنگ آمدن - بستوه آمدن	فراوانی است که کم بودن
و ستوه شدن است -	چیزهای خوراکی باشد بتازی

که میان کنده خوشاخربا شد	(قحط و غلا) -
چنانکه از درخت آنچه در زمین	تندو - با هر دو زبر بچم تندو
است بجز ریشه های باریک	است که (غلبوت) باشد
کنده میانندش و آنچه سر	تفو - باز بر زور و زورمندو
است تا جائی که دستی از آن	دولت و پادشاهی و آنچه
بر نیامده تنه اش میگویند و	بتازی (قوت و قدرت و
بالای جائی که دستها و پنجه	طافت و سلطنت) میانند
بر آورده شاخوارش خوانده اند	تومند - کسکه دارای پای
و آن همردۀ توخش است که همیشه	زور و نیرو باشد در همه چیز
تنه و توخش میگویند بین	بویره در شبنشاهی -
راه نه پیماید و تنها راه رود	تنه - بتازی (چته) که اندازۀ آنرا - درشتی تن باشد و تنه درخت آن بخش درخت را میگویند

فربنگ تمیدن تو

توان

تنهائی

(سلوت)	و از همپای مردم کناره نزمید
ت با و	باشش چون آفتاب تنهائ
تو- با پیش درون و اندر	نه چو به با ستارگان بکرو
را میگویند تو و بیرون-	تنهائی- تنه و بیکیس مان
(داخل و خارج) است و	است و بار دادن پادشاهان
پیار را تو بر تو از آن گویند	و بزرگان است کسیرانی ب
که پوستی دریا بر پوستی است	دیگری این روزها (خلوت)
و آنرا پوست بر پوست هم	میگویند-
گفته اند (سعدی) آنکه چون پسته	تمیدن- تفته بانی تند و آ
دییش همه مغز پسته	کردا کرد خود برای شکار گس
بر پوست بود همچو پیاز-	و بالیدن کرم ابریشم است
توان- آنچه در تازس	در پیله و نیز بچم فرب دالان
رقت و قدرت و استعانت	و خاموش ماندن است

فربنگ

توانگری

توده

توانا

و ثروت) است	را گویند-
توانا - دارایی توان است	توانگری - دولتمندی پسینا
که زور و نیرو و دولت و اقتدار (استغنا)	
باشد بتازی (قادر)	توبره - پیدایت که از چرم
توانائی - زورمندی و نیرومند	یا پشمینه میدوزند و بر دو جا
بتازی (قدرت) (سنائی)	دهنه آن دوال یا رسنی می
راست - اگر چند از توانائی	پهوند و در آن جو و کاه بخت
زنده همچو خایسکی پد و گرنچند	از گردن ستور بگونه میا وینر
از شکیبائی خورنده همچو سندا	که پوزش در آن رود و
مشونازان که در یکدم ز رخم	آنها بخورد -
چرخ ساینده پد بریزی گرمه پکی	توپال - بچم انجست است
بائی ورچه سوبانی -	که (فلز) باشد -
توانگر خداوند (مال و ثروت)	توده - پشته های ریگ و

توش
تومان تو میرائی
فرنگ
توی کار آوردن

تل های سنگریزه و مانند اینها و اگر از دانه های خوردنی باشد همچون گندم و جو و اینها که در خزمن هم میگویند شان - توش - بتازی (قطر) پاس آنرا سیدارند که اگر توله - بچم بچه سنگ در فاسی سرشان برود آن گویند است در هندی در واسی را دروغ میخورند است که هم سنگ شست تومی - درون را گویند نخود سنگ ایران است که (داخل) باشد تو را بین تومان - شماره ایست که تومی کار آوردن - کیر آنرا ده هزار میگویند و بهر گونه که باشد در کار نام یک درست است که با خود (شریک و دخیل) میان مردم داد و ستد میکنند کرون است -	تو میرائی - بچم تو میری است و آن سوگندی است که مردم ایل و برخی مردمان شهر نیز بویژه او باشش چنان پاس آنرا سیدارند که اگر سرشان برود آن گویند در واسی را دروغ میخورند تومی - درون را گویند که (داخل) باشد تو را بین تومی کار آوردن - کیر به هر گونه که باشد در کار با خود (شریک و دخیل) میان مردم داد و ستد میکنند کرون است -

فرسنگ تیر

تتمتن

و همچنین بمه چوبهای بزرگ که در تهر دستگاه و کارخانه برای برداشت سنگینی ها بکار میرود تیر خوانده میشوند بزرگ نامداری بگونه بادره فرموده این تیر که (قایم) لبر الون است و همچنین تیر کمان چوبی است تراشیده که برای انداختن از کمان می سازند و تیر تفنگ و توپ گللوله و باروت است و نیز نام ماه چهارم سال فارسی است و از هر چیز آنچه گزیده	ت باه تتمتن - مرد تنه مند دلیر پهلوان است - دشمن پر است (سعدی) تیر از دانشی به (علت) آن به که پری از خوراک تأمینی - ت باه تیر - چوبهای بسیار دارد با را که این روزها (حمال) میگویند و آن تیر بسیار بزرگی است که در خانه ها سنگینی بمه والا بر آن است تیر و شاه تیر

فرنگ

تیشه

تیرسنگ آمدن تیرس تیره

آنست تیر آن چیز میگویند - توپ و افکند بدان برسد	تیرسنگ آمدن - نمید آن را یک آماج نیز میگویند
و ناکام شدن و بی بهره ماندن	تیره - دوشمان روشن
است از آرزوی خود - و بر چیزی که سیاه رنگ و تاریک	تیری زدش ز آه برداشد و آنچه در تازی فرقه
و آمد ز (قضا) بسنگ تیرم و فریق خوانند -	تیرتخش - یک گونه آتشبار تیرگی تاریکی را میگویند
است که بسوی آسمان که سیاهی شب و مانند	بالا میرود چه آن آویخته است آن باشد
از تیر که چپش نوشته شد تیره مغز می - نادانی و بیدار نشد	و تختش که بچم بالا است - و (جمالت) است -
تیرس - تاجانی است که تیشه - بسنگ پیشه افزا	یک تیر پرتاب یا یک گلوله که در و دیگران بدان چوب

فمنگ

تیاج

تیغه تیم

تیغ

و سگترشان سبک میتر ^{شد}	همین برای آن پارچه است
زخم فرهاد و من از یک تیشه که از آهن ساخته شده و	
بود و او بسرزد من بپای کار برش با همان است	
خوشتن و	همچون تیغه شمشیر و تیغه
تیغ - بچم شمشیر است آتشف ^{کارد} و مانند اینها و نیز تیز	
سرتراشان را نیز گویند سرکوه و بلندترین جاهاست	
تیغ بند - بچم (طسم) است	آن است که کوه نیز بدان
و آن جادویی است که میگو ^{شد}	چم است بتازی (قله) -
در هر جا و با هر کس که باشد	بچم تیم - بچم خانه بزرگ و سراسر
هیچ افزاری بر آنها کارگر	بازرگانی است -
نیست -	تیاج - چرمی است که از
تیغه - نام گینه است برآ	پوست بز و گوسفند میسازند
هرگونه افزاری بر ندگی مگر اینکه	و زنگهای گوناگون میدهند

فرهنگ

تیمار تیمسار تیمناک تیول

تیمار - پنجم ادوه و پرستار	تیمناک - پنجم یکانی و برابر
است بوثره پرستار	است بتازی (مساوات)
بیماران و اسبان دستور تیمور - نام پادشاه نامدار است	
و مانند آنها و آنکه از سوی که یکی از کشور کشایان بند	
فرمانفرمائی به پرستار تیر هست -	
کودکان بی پدر و بی سالار	تیول - زمین و دهی است
نامزد است تیماری و تیمار که پادشاهان به شانها و گاه	
و تیمار خوار گویند -	و بزرگان یا بهر کس که
تیمچه - سرای کوچک بازگان	نخواهند بجای تنخواه و سالا
نشین است -	برای گزران شان میشد
تیمسار و تیمشار پنجم و خشت	در هند آن را جاگیر میگویند
است که بتازی (حضرت)	
گویند -	

فرنگ

جاگزین ساختن

جادم جادو

جادو جای

جادو (سحر) و سرنام	در یک چشم و ششم
یکی از بزرگان مرآت است	وات ج با ا
جاروب - اقرار است که	جا و جای - در تاز
جای را بدان می روند و	(مکان و ظرف) است برا
از آلاشش گرد و خاک و	هر چیز و نیز بجم (حق و عوض)
خار و خاشاک پاک و پاکیزه	بکار برده میشود چنانکه چون خواهند
می سازند - چون دیده شمر	بگویند که تو در (حق) من چه کردی
(کافر) زنده هم به انبار تازو	(و عوض) اینکه چنین کنی چنان
ضرمن آشوب میکند یا	کردی - میگویند - تو بجای من
آنکه خانمان دل خون گرفته	چه کردی و بجای آنکه چنین کنی
را به ز (اسباب) زندگان	چنان کردی -
جاروب میکند -	جاجیم - کلیم نازکی است پند
جاگزین ساختن - نشان	جادم نیز نیگیندش -

فرهنگ

جاویدان

جان ارزا جانین

جاگیر

کسی است بجای کسی	جانین - در تازی (خلیفه)
و برگزیدن کسی هست در	و ولی عهد است -
انجمن به بزرگتری دیگران	جانگرفته - مرد نیاز موده کار
در همان بزم -	و سست اندیشه و تنک آوند
جاگیر - تیول را به بین -	را گویند -
جامدار - بچم (ساقی)	جانخار - چیزیت که می گزیند
جامه - هر چیزی که تن مردم	و بر بالایش استاده نماز
را بدان پوشند (لباس)	میکنند - (سجاده)
جان ارزان - آن کس را	جاودان - همیشه و پایدار
گویند که هنگام جنگ	و همواره و آنکه تا همیشه
پول بستاند و بجنگ برود	پایدار بماند -
و نزدیک چم او باشد	جاویدان - بچم جاودان است
یا خود یکی از جهای آن -	که تازی (ابد و سرمد) خواهند

فرهنگ

جایستاد جشن جفت جگرگاه

جالیساو (فایم مقام)	حوسی و سور و مهمالی و
جایگاه - سرزمین و آنچه	نیز بچم (عید) است -
تازی بچم (قدر و منصب و	ج با ف
مرتبت و منزلت) است	جفت - دوشمان هست
ج با ب	جفت و تازی (زوج
جبهه - آماده و (مستند و	و فرد)
عازم) را گویند -	جنگ - سخنان چرند
ج با و	پوچ بی سروین را گویند -
جدا شناس - (ماه الامتياز)	ج با گ
جدا گانه - در تازی (ملاحه)	چکر باره - نخت جگر و فرزند
جدائی - (مفارقت)	را نیز گویند -
ج با شش	جگرگاه - هر چه جگر را کاهد
جشن - بزم شادی و	ج با ل

فرنگ

جنبش

جلو خان جلوریز

جلو

جلو - بچم افسار است و که پیش در سرای بزرگان	پشروی بهر چیز را نیز گویند
است و اسبان و چاکران	چنانکه جلودار بزرگ کاروان
دیدن آمدگان ایشان در آنجا	است و جلوخانه و جلوخان
می مانند تا خواه ایشان برون	فراخ جایست که روبرو آید
جلوریز - راندن است بسوی	در خانه است و جلوگیر است
جائیکه میخواهند بگونه که لگام	که روبروی کسی در میاید
و راه را بر او می بندد و جلوریز باز نکشند	تا تختن چایار و جزاوست آب
جلکه - بخش بزرگی است	را که زود بجائی که میخواهد برسد
از کشور آنرا جوکله و جوکهای	و مردم شوخ و (ظریف) و بیخ نیز میگویند
ج ب ا ن	(کباب) را نیز میگویند
جلو خان - جای کشته است	جلو خان - (حرکت) را گویند

فرهنگ

جوش

جو جوال

جنبش انگیز

که دوشمان (سکون) است	جوال - پیله بزرگی است که
جنبش انگیز (سبب و جواب)	از پشم تابیده میافتد و از
حرکت) که انگیزه جنبش باشد	گاه و چیزهای دیگر پریکنند
جنگل - جانی که انبوهی دختل	جوان - بچه مرد یا زنی است
تیاور بلند باشد -	که آن بخش زندگی خود
جنگجوی - دیرکیم همیشه خوان	در آمده باشد که میان کودکی
و جویای جنگ باشد -	است و پیری -
ج با و	جوان سخت - آنست که در
جو - بازبر دانه ایست که	همه آرزوهای خود بکامیل به
به اسب و استر و خرمی	برخورد -
خوانند برخی در خوبی دوم گند	جوش - بازبر تنوره را گویند
میدانند و با پیش کاسته جوا	که (حلقه) باشد و با پیش
هنگامیکه با سخن دیگر آمیخته شود	همان کنونه ایست که آب را

فرهنگ

جهانبان

جهان

جوشن

از گرمی آتش و مرد را	که هست نمی‌پندارند باید آن
از خشم دست میداد	را بچم گوی زمین و دیگر
جوشن - زره را میگویند	ستارگان دانند و هر یک
جولکامی - جلکه را به بین	از اینها را جهانی شناسند
جوی - آب روانی است	چم باستانی آن همین گیتی
که چندان پناور نباشد	زندگی است که آنرا فرو گرفته
جویبار - لب جوی و جای	آسمان دانسته اند -
که جویهای بسیار باشند	(سنائی) آسمانهاست در
ج با ه	(ولایت) جان پیکار فرمای
جهان - بچم گیتی و	آسمان جهان پیکار
کیهان است که سراسر	آنرا (عالم و دنیا) مینامند
این فرجای بی پایان	جهانبان - پادشاه بزرگ
آسمان را بنجر همین	وادیار را گویند -

فرنگ

چاپوس

چاپاری

جانبانی

رفتن است بگونه چاپار از	جانبانی - پادشاهی (سلطنت)
شهری بشهری بی آنکه جا	جهاندار - مانند جانبان است
فروید و بیارد آن را پیش	جهلم - یکی از رودهای پنجگانه
ازین اسکدار میگفته اند چون	پنجاب است که سرچشمه اش
اشک بترکی خر را میگویند خجی	کوهسار باختری کشمیر است
چنان دانسته اند که پیش ازین	و به آنک می پیوندد -
بجای اسب خر برای آن کار	دریچه هفتم در وایت
میداشته اند شاید این درست	چ با ا
باشد مگر از سر واد منوچهری	چاپار - سواریت که نامه های
از اسکدار چم چاپاری بویلا	سرکاری و مردم را از شهری
میگردد نه چاپار -	بشهری میرود و در هر سه
چاپوس - مرد خوشایند	فرنگ اسب تازه میگیرد
را خوانند (تعلق)	چاپاری - سوار شدن و

فرهنگ

چاپوسی چارگوش چارس مارتل

چاپوسی - خوشامدگوئی	چارگوشه - دشته باشد و دور
در ششخند (تعلق)	هرگوشه - بادگیری برابر باشد
چاپیدن - تالان و چپا کردن	(مربع)
ایلی و گروهی است دهی	چارس مارتل - نام یکی
یا شهریرا یا ایلی یا گرو	از شاهزادگان نموده است
دیگر را -	که در درگاه چلبیک که پادشاه
چار پایانه - ستور مانند -	فرانس بود و یکدو پادشاه
(مثل الدواب و الانعام)	پس از او سالار بار بود و
چارکنج - هر چیزی که چارکنج	از رگبزر بلند پای که داشت
یا گوشه داشته باشد که	جنگهای بزرگ سپیدی
دوری هرگوشه یا هرکنج	او کرده میشد چنانکه (عبدالرحمن)
با دیگری یکسان نباشد	را که از سوی (خلیفه) فرمانفرما
چارگوشش - آنت که	اسپانیا بود چون باشکر

فرهنگ

چاشنی

چاره

چار وادار

گرانی آهنگ گرفتن کشور	بشهری میرد
فرانس نمود در میان تورن	چاره - بچم گیر است بتاز
و پاتیزر که هر دو از شهرها	(علاج)
فرانس بودند شکست بیا	چاره - پارچه چرم یا کاغذیت
سختی داد (۱۵ و ۲۳)	که بجای پول بهربانی که بر آن
و از همین فیروزی فرنام	نگاریده شده است دادوستد
مارتل یافت که چشم	سینمایند
تیک است و پس از آن	چاس - بچم چار و شهوات
بپادشاهی فرانس رسید	شهوارا ببین -
چار وادار - کسی را گویند	چاشت - خوراک نیمروز را
که یابو و استر را بکار بیا	گویند و هنگام چاشت اندکی
میدارد و مردم و بار بار نگاه	پیش از نیمه روز است -
را بمزدوری از شهر	چاشنی آب و مزه که

فرهنگ

چاشنی نجش چاغ چاکر چاش

در میوه های شیرین است	چاکر - بچم - سماکار و دانا و نوکر
و چشیدن چیزی بویژه برای	است که (خادم) باشد -
آزمایش و تلخامان همه	چاکری - فرمانبرداری و اطاعت
در آرزوی چاشنی تو	چالاک - تر و فرز و زبردتر
تاکی ای میوه شیرین تو	را گویند (و لیکن) این روش
برین شاخ بلندی -	ره روان چالاک است و تو
چاشنی نجش - میوه که شاد	نازنین جهانی کجا توانی کرد
و پر آب و خوشمزه و شیرین	چالانچی - نام گینه است
و لذیذ باشد	برای خنیاگر و سازنده و
چاغ - نجش بیت و چار	نوازنده و مانند اینها -
یک شبانروز است آن	چاش - بچم جنگ و کوشش
تو و پازرب نیز گفته شده	و کارزار است بویژه در راه
(ساعت)	زاد بوم و پرستان و نیز

فرنگ

چپ

چامه سرا چاوش

چامه

چاوش - کیرا گویند که	بچم کوششی است که هنگام
باریابندگان را در بارگاه خوار	جنگ از شکریان چالاک
باوازی بلند می شناسند و پیشش	جویدا میگردد در بدست آوردن
سواری پادشاهان سخنان پیشش	آنگهی با از جنبش های دشمن
آمیزمی سراید و در انجمنها مریبان	و چگونگی راه ها و مانع اینها و
زنده را میستاید (معرفی)	باین چم پژوهش نیز گفته شده
ح باب	چامه - آنچه در نیروها (غزل) نقیب
چپ - در هند سگورا	میگویند و آن سروا و چند
میگویند -	بیک پسوند که شماره اش
ح باب	به بیت نباید برسد -
چپ - با زیر دوشمان	چامه سرا - آنکه منشش همین
راست و با پیش خاموش	بگفتن چامه گروش داشته
	باشد و همین چامه را خوب گویند

فرهنگ

چراغور

چسپیده چتر

چپاو

شدن و سخن بگفتن است	سوراخ بیرون آرنج چسپیده
(مولوی) چپ کن و بشنو	اش میگویند
سخن خامشان (ایک الله)	چ بات
بعیش جدید)	چتر-خیزیت که از پارچه
چپاو- پیش انداختن و بردن	و چوبهای باریک ساخته بر
است گله و رمه و سامان	بالای سر میگیرند تا گرمی آفتاب
مردم شهری یا دهی یا	وتری بارش را از سر و
ایلی یا کاروانی را چاپیدن	تن خود باز دارند-
را به بین-	چ بار
چسپیده- هر چیز که از آسیب	چراغور- سوزنی است که
یا فشار بیناکی فشرده شود	برای چریدن گاه ستور و
چنانکه گلوله از تفنگ در شده	گله و رمه ایلی و بود و باش
و بدیوار فرو رفته را چون از	و گرمسیر و سردسیر خودشان

فرهنگ

چراغوری چرب زبان چرب زبانی چرخ

از کار گزاران کشور داده میشود و سخن گوی شیوارا گویند	چراغوری - پولی است که
خداوندان زمین برای چربین کامیاب شود -	چرب زبانی - استادی و
چراغ - آنت که مردم هنگام	چرب زبانی - استادی و
شب می افروزند و از روشنی و ریشخند -	چرب زبانی - استادی و
آن تاریکی شب را دور میکنند چرخ - هر چه گردد و گردیده باشد	چرب زبانی - استادی و
چراغان - افروختن چراغانها و چون پیشینیان در دانش	چرب زبانی - استادی و
بسیار است در همه شهر خود آسمان را هست	چرب زبانی - استادی و
و کوی و برزن و در و دیوار پنداشته و هر آسمان را	چرب زبانی - استادی و
کوچه و بازار برای جشن و گردنده انباشته اند آنرا چرخ	چرب زبانی - استادی و
پدرام -	چرب زبانی - استادی و
چرب زبان - مرد زبان	چرب زبانی - استادی و
یا چیزها نیست که از گاسنج	چرب زبانی - استادی و

فرنگ

چرخیدن

چرخ نشستن

گرفته تا برسد بدسگاه و کار	که مانند بیم برهون اندوان
خانه های توپ ریزی و تفنگ	را کمان نیز گفته اند و تجم تفنگ
سازی در همه شان هست	که برخی نوشته اند نیامده چه
مگر باید کرد و گردنده بوند و در	این آشکار است که چرخ
هر جا بنام آنچه برای آنست	بسی پیشتر از آنکه تفنگ از
میخواندش همچون چرخ آتیا	در پیدایش در آید همه چنان
چرخ توپ چرخ کاسکه چرخ	که گفته شد یادگشته و
چاه چرخ ریمان بانی و	بنحارش فرنگ درآمده
اینها و هر کجا که چرخ خانه و پل	و بچم (دف) نیز آمده است
و اینها را گویند جایهای را	چرخیدن - گرد خود گشتن
خواسته اند که خمیده و گرد	و گردیدن است -
همچون بالای چشمه های پل	چرخ نشستن - پر شدن زخم
و بالای ایوان و گنبد	است از ریم و سیم چه

فرهنگ

چرم چریک چست چستی

چرک بچم بر چیز ناپاک است
چرم - کیمخت را گویند فرستاده میشود و آنچه بتاز
و آن پوست گاو و گوسفند (اصل و شروع و ردیف)
است که برای ساختن خرباز میگویند.

چاپک و رنگین میازند
چرند - همسج خزند سخنان
چسب و بیهوده و بیمغرو آنچه
بتازی (بذیان) میگویند - آزار چست میگویند و چون
چرند - جانورانی را گویند مرد با جامه چست فرزند
که بسبز و گیاه زندگانی
چالاک میگویند - چالاک میشود چستی را بچم
چالاک نیز گرفته اند.

چریک کسیر گویند که
برای فراهم نمودن سیویا
چستی - بچم چالاک است
چست را بهین -

فرهنگ

چشم ترس چشم چشیدن چکامه

چ با شش
چشم ترس - بمی است
که از کسی از ترسانیدن
سخت در دل کسی باشد
و آنچه بتازے (رعب) مره آن -
(اشاره) نیز آمده است

چ با غ
چشمداشت - (ترصد و توقع)
چشم زخم - آسیب
ناگهانی است که مردم آن
را از گیرایش چشمها
بد شناخته اند -
چ با ک
چشمک - آنرا (عنک)
هم میگویند و پنجم چشم بر مغز
چکامه - آنست که بتازی
(فقیده) میگویند شش و

فرهنگ

چاخم

چگونگی چگونه

چکامه سرا

آن سرودا نیست بیک	چگونه - بچم بر چه گونه است
پاوند که شماره اش از	که کسی از کسی پرسد -
میت و هفت کمتر نباید باشد	چ بام
چکامه سرا - آنکه منشش به	چاخم - (اهتراز) را گویند
گفتن چکامه خوانان و روان	و آن جنبشهای مستانه
باشد و چکامه را خوب بند	رمونه ها و ستاک ها و شایها
چکش - افزاریست آهنکار	تازه و درخشان جوان است
را و آن گونه یتک است	که در همان گاه که بسوی در
مگر کوپک یتک را بین -	جنبش است لبوی دیگری
چکمه - سوزده ایست بزرگ	بر میگردد و آن آینه است
که بالای شلوار گاه سوار	از چم و آوخم که آمدن خمید
اسب می پوشند -	باشد باحمیدن یا حمیدن
چگونگی - بتازی (کیفیت)	و خمیدن باشد در یک گاه

فرهنگ

چماغ چناب چنبر و چنبره چنگ

چماغ - چوب دستی کلفت	چنجانده چناب است که خنجره
درازست که از چوب یا آهن	اشش کوهستان کشمیر است
یا کما بیش نیمی ازین ونیمی	و پس از آنکه بارود و جلم کی
از آن میسازند و هنگامیکه	میشود و به ستلج می پیوندد
از شهر بیرون میروند	هر سه بهم آمیخته به انگ
دست میگیرند برخی آن را	در میثوند -
با (قاف) نوشته اند شایه	چنبر و چنبره - بجم پر بهون
آنها ترکی دانسته اند وزیر	و خوش و تنوره است
چمک و یا گوشه است که	(دایره و حلقه) باشد
از گفت بی روشنگر و تهنیت	چنگ - بهنگ سنگ
و لاف و زبردستی بی فایده	نام سازست که شکم بزرگی
چ ب ا ن	دارد ووغلی یکیش بزرگ
چناب یکی از رودخانه ها	و یکیش کوچک است و

فرنگ

چواقادان

چنگال

بازی (قبضه) و چهای دیگر	بالای آن پوست میکشند
هم دارد مگر چون درین مهر	و پنج تار دارد دو تایی تختین
نیامده یاد کردنشان پیوده	سفید و بر یک آهنگ کوک
است -	میشود و دو دویش زرد و بر یک
چنگال - پنجه چار پایان دیده	آهنگ دیگر کوک میشوند و یک
همچون شیر بر پلنگ گرگ	چخمین نیز زرد و بر آهنگ
و مانند اینها و نیز پنجم افرات	هم بگونه کوک میشود که بسته
که با آن چیز میخورند -	آهنگ تارهای دیگر برای
چنگل - پنجه همه مرغان شکار	آوازی که میخواهند در آن
را گویند بتازی (مخلب)	بنوازند و چون خمیده است
ح با و	هر چیز را در خمیدگی آن همان
چواقادان - پهن شدن	میدهند و هر پنج انگشت است
آگهیهای بیفروغی است	را نیز که پنجه باشد میگویند

فرنگ

چوانداختن چوبدستی چوب وچر چول

از زبان مردم در شهر	که هنگام راه رفتن بدست
چوانداختن - پهن و شلوار	گیرند آنرا بامبو و بامبورتر
کردن و (شهرت) دادن	گفته اند بتاری (عصا)
چیزی است راست یادرغ	چوب وچر - وایت چرمه ده
چوب بر زمین زدن - ترس	چوب است بخودی خو اینجا
نشانیدن فرمانده است در	چمی ندارد -
دل مردم از بیاموری خود	چوپان - شبان که چرانند
چوبدار - یک گونه نوک است	کوسفندان است
نژاد پادشاهان و دستوران	چوپانی - شبانی - نکندرگ
هند که کارش به (فراش) پیشه	چوپانی -
ایران همانند تراست تا به	چول - بجم دغ است و
پایه دیگر -	آن دشتی است که کم -
خودستی - هر حولی است	یا خود بی آب و گیاه باشد

فرهنگ

چیدن چیز چیز خوردن خار

چ با می	هر چه بجز کس باشد (شیئی)
چیدن - برگرفتن میوه و برگ و گل است از شاخ	چیز خوردن - پوشیده و پنهان کشتن است کیرا
آیین نهادن و گستردن	بزم -
مسامان آرایش است -	
چیده - بتازی (نخه و نخه)	دریچه هاشم دروا
و تیز آنچه از درخت چیده شده	خ با ا
است -	
چیر و چیره - (غالب و سلاط)	خار - تینی است مانند سر
را گویند -	نیشتر که پهلوی گل میروید و مانند آن را اگر سرش تیز باشد
چرکی - بجم فوز و فوزه است	خس میگویند و آنچه در تراز
که (قلبه و سلاط) باشد -	(ذلیل و حقیر) و بی (مقدار)
چیز - نامی است برای	را گویند -

فرنگ

خاراشکاف خاربند خارشفت خاک

خاراشکاف	خارپشت - جانوریست که
آیینته است از خار که بچم	خارهای بسیار بر پشت دارد
سنگ سخت است و سنگ	و آنها را مانند تیر لبوی شمن
که شکافده باشد و آن نام	می افکند به سر ناتراشیده
هر چیز است که سنگ از آن	مویا درشت به ققاده در آن
شکافه شود همچون تیر خارشکاف	دشت چون خارشفت به
و گلوله خاراشکاف و مانند آنها	خاشاک - خار و خس و
خار بست - دیواره ایست از	اینها را گویند -
خار که گرداگرد جانی می بندد	خاک - نامی است که آنرا
تا دزد و دشمن و بیگانه بدان	برای همه گوی زمین و برای
راه نیابد و از دستبرد مردم	یکمشت یا خروده از آن هم بجا
و جانور آسوده ماند -	می بندد و بجای (ملک و مملکت
خار بند - خار بست ریانه	و سرحد) تیز می آید -

فرنگ

خاکستر

خاکروب خاکریز

خاکبوس

خاکریز - دیوار پهناور بندیت	خاکبوس - (زایر)
سرازی که از خاک گرداگرد	خاکبوسی - (زیارت)
دیوار شهر اندکی دور از آن	خاکدان - گور بزرگان را
برسفر ازند تا شهر و دیوار	گویند بتازی (مقبره)
آنها پناه شود و آنرا ویرجه	به آفرش رسد آن آشنا
را که مانند آنت شهر پناه	که چون اینجا رسد گوید (عالم)
نیز میگویند -	که (یارب) زنده دار این خاکدان
خاکستر - خاکی که از هیزم	بیاورند این دیوار مهربان را
و انگشت پس از بیرون	خاکروب - کسرا میگویند که
رفتن گرمی و سوخته شدن	خاکدانی را که از دم جاروب
آنها بجا میماند (سعدی) خاک	در کوچه ها کپه کپه جابجا گزاشته
از مردم بماند در جهان بوز	شده است بر میدارد و جای را
وجود (عاشقان) خاکستر	ماک میگزارد -

فرهنگ

خاندان

خام خامه

خاک کردن

خاک کردن - (تدفین) است	خامه - کلک را گویند بتاری
خاک نشین - (متکف) و کدک	(قلم) و بچم توده ریک و توده
که بر سر راه نشسته باشد -	هر چیز دیگر هم آمده است -
خاک نشینی - بچم (اعتکاف)	خامه بند - (قلم) بند و (ضبط)
و بر سر راه نشستن گدایان	شدن خواسته کسی است
است -	در سه کار پادشاه و خواجگان
خاکه - زمینه و گرده را گویند	خامه دان - بچم (قلم) دان است
(طرح و نقشه)	خامه رو - (قلم) رو را گویند
خام - دو شمان پخته و	و آن هر پادشاه را تا جایی
چرمی که ساخته شده و زنگ	است که مردمش با جگر را ویند
نشده باشد و بی غش و	و فرمان او در آنجا روان
خالص) همچون سیم خام	است -
و اینها -	خاندان - آمیخته است از

فرهنگ

خانم خانمان خانواده خانه بدوش

خانه ودان و ودان جالی را	و با پیش وارتِ سوم همه خام
گویند که فروگیر خرده های بگون	است که خانها هم میگویند
باشد چنانکه سنگدان که فروگیر	خانواده - خاندان بزرگان
خرده هایست که همه سنگ	بوژه رهبر و پاکان روانی
و دیگران که فروگیر خرده هایست	و سر و شگانی را گویند
که همه دیگر میباشند پس	خانه - هر چه نشین مردم باشد
خاندان فروگیر مردمی است	خانه است چنانکه نشین جانوران
که همه از یک نژاد باشند	کوچک را لانه و از آن بزرگان
خانم - بوجای خان است	را آشیانه گویند و بچم زاد بوم
چنانکه بیگ و بیگم -	(وطن) و (طبقه سلطنت)
خانمان - کاچال خانه است	هم آمده است -
مگر آن که از چند پشت فرم	خانه بدوش - مردم دشت
شده باشد در یک خانه و	نشین و چادر نشین و درویش

فرهنگ

خانه جنگی خانه زاد خانه کردن خاور

د جهان گردی که هر چه دارد هر کجا که میرود با خود میبرد یا بدو	پدر و نیایش در چاکری خانه بوده باشند -
میشد -	خانه کردن - سوزاندن
خانه جنگی - جنگیست که میان خویشان رخ نماید چه میان	آتش ریزه و انگر است گرداگرد خود را با هستگی
مردم یک خانه و چه میان	چنانکه اگر آنرا فرو نمانند
بزرگان یک کشور -	همه خانه را بسوزاند و نیز
خانه داری - دانشیست	جای گزیدن است بشهر که
که از آن کارهای خانه باین	زاد بوم نباشد و هر چه
در میآید -	مانند این دو بود -
خانه زاد - بنده زاده که	خاور - بچم (مشرق) است
در خانه زاییده شده باشد	و آینه است از خور و اور
و آنکه از یک پشت یا بیشتر	دو و ات از آینه اش افتاده

فرنگ

خر خرنک خردسال خردمین

خ با ر	ایزلف ندیدم ز تورفتار پ
خر-همنگ نر جانوریت	دیده است که آری روش
که مردم او را برای سواری	راست ز خرنک پ (سرا)
و بارکشی می پرورند چنانکه	خردسال - کودک و کم (س)
اسب و استر را (حمار) را گویند -	
خرزبه - میوه ایست که در خرد و مرد - ریز ریز و تبا شده	
بیشتر جاهای زمین پیدا میشود را گویند (رضاض)	
(بطیخ)	خرده - چیزهای بسیار
خرنک - جانوریت آبی کوچک را میگویند تبار	
که بر هر پهلوس دست	(زره و خرد) چنانکه خرد بخش
و بر هر دست ناخن دوسر	نازیر (جز لایتجری) است
دارد به دیس سوفا و از	خردمین - مرد باریک مین
پهلواراه میرود پخر کجروی و (دقیق) است و نیز افزاریست	

خردۀ پیونداگسل خرکش فرنگ خرگاه خرم

که از رکبزر آن خیرهای که	اگر آنرا بخر بزنند او را
بدیده در نیاید می بینند	بشد
و درشت می بینند	خرگاه - چادر و سرپرده
خردۀ پیونداگسل (جزء)	بزرگ پادشاهان است
لایفک)	خرم - بایش همنگ
خردۀ ریز - سامانهای دستی	عزم لفت را میگویند که
و چیزهای کوچک سبک	انجار باشد و آن خردۀ های
رامی گویند -	بسیار ریزه آب است
خردۀ گیر - آنرا در زبان	که بزور گرمی آفتاب از
آمیخته (عیب) جو و ذکته چین	زمین بالا میرود و باخای
میگویند -	بر رازده و زیر را تازگی و
خرکش - آن چوبستی	سرسبزی و شادابی زمین
را میگویند که از سختی و کلفتی	و اینهاست -

فرهنگ

خسرو خشت خشم

و گفته شدن است از	خ با ش
بسیاری کار و رنج راه	خشت - آجر خام را گویند
و زخمی را هم گویند -	و آن خاک بیخته است که
خسرو و خسرو - بایش	با آب آسخته در پیکره چوبین
برادر زن را گویند چه خسرو	چارگوشی که بلندیش از
پدر زن است و پور و پور	یک گره نیم است میریزند
فرزند -	و کار آنرا خشت مالی میکنند
خسرو - هر پادشاه بزرگ	پس آنها را خشتانیده در
زبردست دادگر و توانا را	دیوارهای خانه و کاخ بکار
نامند (کسری) بازیر تازی	میریزند -
شده آلت و سزار	خشم - بچش و خروشش
رومی شده آن و باز (قیصر)	آمدن مرد است از گرمی آتش
تازی شده سزار است	پیکرش که از تند باد شنید

تأکید کرده

فرنگ

خلیفه

خلاص

و جالسین است ان تازیت	تختان یا دیدن چیزهاست
مگر چون این نام بر جانشینان	ناگوار بیش از اندازد نشسته
پیغمبر و بچه گان (عباس) که	برافروخته میشود - (غضب)
تخت کشور رانی در بغداد	خ ب ا ل
و بچه گان (امیه) که تخت شاه	خلاص - جای گودی است
در سورستان داشتند و تا	در راه های جای دیگر که از
با ختر فرمان میرانند بگویند	آب و لای بهم آمیخته از گل
شده است که بر آنان مانده است	پر شده باشد -
چنانکه همه داستان بخاران	خلش - بسنگ روشن
آنان را بهمان نام یاد نموده	فرز کو قنکی خارا است بیا چون
اند من نیز از پیروی ناگزیر	بر آن نهاده شود یا هر جا
بودم و پادشاهی و کشور را	تن که بر آن افتاده باشد -
را (خلافت) میگویند	خلیفه - در فایسی چش پیر

فرهنگ

خواجہ تاش

خیا خنیاگر

خیمارہ

و سرود است -	کہ چش جالشینی است
خنیاگر - بازگیر و پاکوب	خ بام
وسرا نیدہ است تباری	خیمارہ - توپ کوتاہ بسیار
(رقاص و مطرب) پارہ خنیاگر	فراخی است کہ گلولہ اش
بپیشی یا بر لون نوشته اند	را سر بالا میزند و آن ہنگام
خ با و	زمین خوردن می ترکد و کردار
جای خواب را گویند	خود جای بسیار را تباہ میکنند
خواجه - خداوند بندہ ز رخسار	خ بان
و دستور بزرگ و یا بزرگان	خندہ - کشادہ شدن لبہا
دولتمند و مرد خایہ کشیدہ را	مردم است از روی خوشی
گویند -	آوازی نیز از دہان بر می آید
خواجہ تاش - چند بندہ	گریہ را بہمین -
کہ خواجہ شان یکی باشد	خیا - ہنسک گنیا بچم آواز

فرهنگ

خواجہ سرا خواست خواستگار خوان

خواجہ تاش اند و نیز خدق	بتازی (شیت) نامند
راہم کہ چاکر یک بزرگ	خواستگار - خواہشمند و
باشند میگویند این روز با	(طالب) را گویند -
ہم (قطار) میگویند شان	خواستہ - سامان و دوتہ
خواجہ سرا - خواجہ کہ در پردہ کہ ویرہ کسی باشد در تاج	
سرای پادشاہان رفت و آمد	(مال و ثروت)
میکنند و خانہ بانی کہ خواجہ	خواہش - خواستن است
اندرون شاہی در آہنایما کہ آن را بتازی (طلب) میگویند	
و آن ہمیشہ نزدیک بدر سرا	خواہش ہنگامی - (مقتضای)
زمانہ خسرویت -	وقت
خواجگی - خواجہ برون و بیرون	خوان - چیزیت گرد کہ از
کہ وزارت باشد -	تختہ پارہ ہای چندی میسازند
خواست - خواہش و آنچه	و با پارہا در آن گزاشتہ از

فرهنگ

خواننده خودبینی خودداری خودسرانه

جانی بجائی میزند یا در کجای	بتازی (عجب و تکبر)
پیشِ مهمان میگزارد بتاز	خودداری - فرو خوردن خشم
(طبق)	و تاب آوردن است برابر
خواننده - آوازده خوان را گویند	کنونه‌هایی که ناگوار و بیش از
(مطرب و معنی)	اندازه نیروی بردباری بوند
خواهر - همیشه را گویند -	خود را با خلق - هر اس
خواهی نخواهی - خواه مخواه	یافتن است از دیدن یا شنیدن
خوش یا ناخوش -	ناگواری بگونه که پراسه‌های
خود - بسج شد بچم خوش	اندکی از کار بیفتند -
است و هبند - بودگی	خودسر - دادیار را گویند
است که از پولاد و آهن نخته	که (مستقل و مستبد) باشد
هنگام رزم بر سر مینهند -	خودسرانه - از روی استقلال
خودبینی - پندار را گویند	و استبداد)

فرنگ

شستن
خونی نجونیخوشه پرو
خون پالا

خودمانی

خودمانی - بچم کزگی و میکانگی و بی (تکلفی) است -	اند که گردیم در کجا فرامند تبار (شریا) پروین هم همان است
خوراک - آنچه خوردنی باشد بازی (آذوقه و غذا)	خون پالا - چیز است که از آن خون پالیده میشود چه یک چم
خوشامد - سخنانی هستند که برای خوش ساختن کسی که (نشر) کردن باشد -	پالیدن پالوده شدن است
گفته میشوند -	خونخوار - مانند خون آشام
خوشمنگی - خوشمنزه بودن چیز است در خوردن و نیز بچم	است که مرد بیباک جنگجوی باشد و درندگان را نیز گفته اند
شونی و شیرین سخنی است و آنچه بازی (لطایفه و لطیفه)	و آنچه کشنده باشد هم
میگویند -	خونخوار کی (سبیت)
خوشه پروین - چند ستاره	خونی نجونی شستن - چاره
	سازی و چاره جوی کردن است

فرسنگ

خوی خویش خویشتاوند خیس

برای کارِ تباہی رسیده	خویشاوند - بتازی (دنی الهی)
و جای ویران شده بگونه که	خ بای
هیچ سود نبخشد و جز آن هم	خیره - چشم سفید که بی شرم
نتواند کرد -	و بی (حیا) باشد و تاریک
خوی - هسنگ جوی بچم	شدن چشم از زورِ روشنائی
(مزاج و خلق و عادت) است	آفتاب و اینها و آنچه بتازی
و باخای پیشداوۀ به یازوه	(غفلت) گویند و مانند آنها
(عرق) و نام شهر کیه به	خیره سر - مزیرا گویند که
سوانۀ باختری آذر آبادگان	در بیشمنی و بی پروائی پایدار
افتاده است -	کند -
خویش - بچم خود و دوشمن	خیس - بچم تر است و
بیگانه است بتازی (لفس)	آغار که بونِ شان خیسند
(و قریب)	و آغارون است -

فرهنگ

داوگا

داد دادار

خسانیدن

خسانیدن - بجم آوردن	و عمر آمده است و آواز
است و آن رنجستن و گزشتن	بند بر آوردن را نیز داد
چیزیت در آب تا نرم شود زدن گویند -	
خیک - (اشک) را گویند	دادار یکی از نامهای خدا
و آن پوست گوسفند و گاو	جهان است -
است که درست در آورد	دادخواه - آنست که از بیدار
برای آوردن و داشتن	کسی فریاد به دادگر برد -
بکار میبرند -	دادخواهی - خواستن داد
دریچه نهم در وات	است بتازی (تظلم)
د با ا	دادستان - جایست که
داد - مسج یاد در تاز	دادگر در آن نشسته بداد مردم
(حق و عدل و انصاف) میرسد -	
است و نیز بجم سال و آن	دادگاه - خانه که در آن محاکم

فرهنگ

دادگر دادیار دادیارانه دار

دادخواهی و دادگری انجام پذیرد و کیو شود دادستان نیز همین است -	دادیارانه - چگونه (استقلال و استبداد)
دادگر - آنکه از روی راستی و درستی میان دو کس یا بیشتر که بر سر چیزی یا کار با هم در پیکارند و گرفتارند	دار - نامی است برای کینه درخت و هرگونه چوب سبزه کلفت و داربست جالی است بسته شده اند برای آنکه شاخه های تاک را بالای آبند و مانند
دادگستر - دادگری را گویند که داد او در همه جا پهن شده و با همه کسان باشد -	و نیز چوپانی که بر ایوان و جاها دیگر خانه کار میگزارد و چوبی که بر پا ایستاده میکنند بر
دادیار - در تازی (ستقل و مستبد) است -	کشتن کنه کارانیکه سراسر کشته شدن یافته اند -

فرهنگ

داشتن

داستان داستان سرا

دارا

دارا - بچم دارنده و پادشاه شده باشد و بچم (رای) شیر
 بزرگ است و یکی از نامها آمده - چنانچه پستان بالهیر جانشان هم (رای) نشانیست
 دارنده جهان است که آفریدگار داستان سرا - (مورخ) و
 باشد - مانند آن -

دارات - بچم داب است داشتن - بچم دارانی است
 و آن کز و فرو و مشک و پادشاه که دارای چیزی بودن باشد
 و ساز و سامان بزرگی است دارغ - نشانی است از
 دارو - هر چیزی که برای درمان سونخگی که پس از سوخته
 دردی بکار برده شود (دوا) شدن جای از تن بجایمان
 داروغه - بزرگ که خدایان و چون از مرکب فرزند هم
 شهر را گویند - نشانی از سونخگی مانند آن

داستان - (تاریخ) و گزشت در دل پدر و مادر میماند که
 و افسانه و آنچه نامی و نامور زرفتن از یاد و فراموش

فرنگ

داغان کردن داغدوزک و انگ داماد

نشدن باشد پدر و مادر فرزندان	بر هر جامی جامه که پاره یا خسته
مده را داغ دیده میگویند	شده باشد و آنچه تبارک
و نیز نشانی که از آهین سرخ	(ترسیم و مرمت) گویند -
بر این اسبها و استرا	داغک - بجم داغ کوچک
و دیگر پاکشهای و ثران	است و آنچه (نقطه) گویند
شهریاری می نهند (فرخی)	دام - هر چیز است که از آن جانور -
تبر در خیمه سرای خسرو پیروز	خاکی و آبی را شکار می کنند
از پیر داغ آتشی افروخته	(فروغی) فریاد که در رگ بر آید
خورشید وار -	خاکی بی بس دانه نکلند و
داغان کردن - بجم پریشان	بسی دام تنیدند بی
و پراکنده ساختن و بهم درشت کردن	داماد - شوهر دختر و خواهر
است چنانکه باروت کوه را	را میگویند و دو مرد که دو
داغدوزی پیوند انداختن است	خواهر را گرفته باشند آنها

فرهنگ

دانشمند

دامیار دانا

دامنه

را همدا ماد میگویند و نیز بر سر استاد باشد -	
که زن بخانه برد از شب	دانا - دانده را گویند که
تختین تا چند روز او را	(عالم) باشد -
داماد میخوانند (ظہیر فاریابی)	دانست - بچم (رای) است
(امل) ز (رغبت) او بر (سخت)	دانسته - بتازی (مفهوم)
چنان ناز و بیکه دایجان (عوا)	و عمد را گویند -
از (حلی) داماد -	دانش - بچم (علم) است
دامنه - سر اشیب بامیت	دل نمیخورد (غیم) دانش اگر
که از کوه جدا شده کشیده	میدانست بیکه چو مژگان کجبت
میشود تا بر زمین هموار پیوندد	خانه براندازی هست -
دامیار - مردی را گویند که در	دانش شپوه - (طلبه و طالب العلم)
پیشه سخنگیری و هنر شکاری	را گویند -
کرنی کار کشته و چالاک و	دانشمند و دانشور -

فرهنگ

دایه

داوری

داور

(مالک) باشد -	در تازی (عالم و فاضل) را
داوری - بچم دادخواهی و	گویند -
داورسی هر دو آمده است	داور - یکی از نامهای جان
به کردن و بردن دایه هم جدا	آفرین است و آن آینه است
میشوند چنانکه داوری بردن	از داد و در که دال از آمیزش
بکسی دادخواهی است	افتاده است و آنرا بکسی
داوری کردن داوری	گویند که بزیور وادگری آراسته
و نیز بچم آن است که در تازی	باشد و چون سرفرازترین
(محا که و مراغه) میگویند -	کواسمهای پادشاهان داد
دایره - خواهر مادر است اندر	پادشاه را داور نیز میگویند
را به بین -	و از آن روی که پادشاهان داد
دایه - زنی است که برای	کشور و مردم نیز هستند
شیر دادن یا پرستاری	بچم دارا نیز آمده است که

فرهنگ

دبستان

دچار

نام کرد آور آن نامه نامی دانسته	کودکان نوکر میشود و نیز زنی
نشده است برخی او را (سید	که زنهای آبتن را میزایاند
ذوالفقار) نامی دانسته اند که	و آنرا اما چه هم میگویند - در
در زاد بوم او نیز همربانی نکرده	تاری (خادمه و قابله)
اند گروهی جوانی و گروهی کاشا	د ب ا ب
گفته اند پاره او را کنج و	دبستان - (مکتب و مدرسه)
پور یا نمیه آذریوان پاری	و کتاب و کتابخانه را
شمرده اند چندی او را (شیخ	گویند چه دب بچم (کتاب)
محسن فانی) کشمیری شنخته	وستان جایی است که از
اند -	یک چیز بسیار باشد و نیز
د ب ا ج	نام نامه است که در آن چگونگی
دچار - آمیخته است از دو	همه کیشها نوشته شده است
چهار و چون هر دو چشم یک	بسوز بدستی و راستی

فرنگ

دخت

در

از آن دو کس که بهم بر	برخی آنرا دو چار هم نوشته اند
میخورند چار میشود از نیروی	د باخ
دچار شدن بهم برخوردن و	دخت - بایش فرزند و بچه
سینه بسینه شدن با یکدیگر	مادینه را گویند چنانکه پسر زنی
است در راه بتازی (تلاقی)	را بتازی (بنت)
و این را بیشتر حاجی بکار میبرد	دخت - دختر - دخت را به بین به
که بوی گزنماری از آن میآید	همان چم است -
د بر روی بهر فته از آن چنان	د بار
آشکار میشود که گویا خواهش مند	در - هسنگ سر بر دو چم
دیدار آنکه دچارش میشوند	(باب) تازی است که در خا
نیتند همین برای اینکه یک	و در نامه باشد بدینگونه
باو بر میخورند ناگزیرند که با او	که (باب العقیق) در کهن یا
بگونه که او میخواهد پیش آیند	کهنه است و (باب الکتاب)

فرهنگ

درارستی

دراز

در نامه است چنانکه نوشته	آمینش یابد آمده است
اند که یکی از فرزانشان پادشاه	چون پرده دروازه در در و
نامه نوشت که سد در داشت	بچشم گونه و جای نیز گفته شده
(سعدی) چو این کاخ دولت	چنانکه گفته اند با سخن در آمد
بپرداختم بر آن ده دراز	و از بهر دری سخن گفت و
(تربیت) ساختم و دره کو	آنچه بازی (طرف) گونیش
را نیز گفته اند و در و بر کاشته	چه (زمان) و چه (مکان)
درون و برون میباشند	دراز - دوشمان کوتاه است
که بازی (داخل و خارج)	دراز دستی - دست
خوانندشان و باین چم با	اندازی است بجایهای
الف و لون نیز آمده و اندر	ناروا از روی زبردستی
گفته شده و نیز کاشته و دند	و زور بازی (تجاوز و
هنگامیکه با نام یا وات دیگر	(تجاوز و تعدی)

فرنگ

در بیک پاشنه

در آید کشور در انداختن

در ازنا

در ازنا - در ازنی را گویند اینها هر ساله بدست می آید	بتازی (طول) (سعدی)	در انداختن - بر زمین افکندن
بتو (حاصلی) ندارد (غم) روز و دو بهمنی کردن و مایه	گفتن: که شبی ندیده	آشوب شدن و میان
باشی بد را زنا -	کان را بهم زدن است	سالی
در آمد - بتازی (دخل و دخل)	در ایش - بتازی (اثر	چنانکه برآمد (خرج و مخارج)
است: در آمد مرد را بختند	در آیدین - فی زدن و نوازند	دارد -
در آید کشور - آنچه پادشاه	در بان - نگاهبان و پاسبان	را از مردم کشور خودش در -
بگونه باج و سوا مانند	در بیک پاشنه گردن	

فرهنگ

درتاب درز درزبندی درست

و دیوارها می افتد و دو سویی	بیک گونه ماندن و بریک
هر پارچه که با هم دوخته شوند	روش گزشتن کاریست
آن جای دوخته یا آن دو	درتاب (الهام) را گویند
را درز میگویند چنانکه درز پند	درخواست - تبارے
و درز گرفتن بچم دوختن آمده	(استدعا)
است و بدنیان در گفتگو	درخواه - (لمتس و التماس)
میآید -	در رفتن - بچم گزشتن است
درزبندی - گرفتن و پوشیدن	در رو - روایش را گویند
شکافها و درزهاست -	و آن بسیار بفروش رفتن
درز می - دوزنده را گویند	پذیریت و آنچه تبارے
(خیاط)	(نفوذ و رواج) میگویند -
دو شمان شکسته	درز - همنگ ارز باز
است که بتازی آن را	شکافیت که بر باهما

فرنگ دستی درشت

دش

(صحیح) میگویند و پول سومیا (صحت)	
که از زر باشد درین گاه	درشت - سخت و بزرگ
و کلفت را گویند سرناشید	آن را (اشرفی) میگویند -
بدین شکستگی ارزد به سدنر	موبا درشت به قاده در آن
درست به و درینجا به روحم	دشت چون خارپشت -
آمد و است چه شو است که	دش - آنست که بتاز
آن چیز بسدنر را (اشرفی) بیزد	(رایت و علم) خوانند و اقرار
یا به سدنر بهمانند خودش	که هر چه از چرم ساخته و خفته
که شکسته هم نباشند و	میشود شخت با آن سورا
درست باشند -	میکند پس از آن سوز
درستی - درست و بجای	بجای آن فرو برده میدوزد
و آراستگی است - بار خدایا	و پارچه ایست که بر کلاه
براستی و درستی به بتازی	و چهرها و نیزه ها آویزان کنند

فرنگ

دروازه

درمان درنگ

درگاه

آراماچه نیز گویند و بر سر بچم درخش هم که (برق) درنگ - آهستگی را گویند باشد نوشته اند و بچم لرزش که دوشمان شتاب باشد از درخشیدن که لرزیدن باشد و آنچه بتازے (توقف) نیز هست - را گویند -	آراماچه نیز گویند و بر سر بچم درخش هم که (برق) درنگ - آهستگی را گویند باشد نوشته اند و بچم لرزش که دوشمان شتاب باشد از درخشیدن که لرزیدن باشد و آنچه بتازے (توقف) نیز هست - را گویند -
درگاه - دلمیر مرغانه و آستان در نوشتن بچم چیدن و شاهان و بزرگان است - و نوردیدن است - در گرفتن - بچم (تاثير و تتر) دروا - بچم (مات و حیران) کردن و آتش گرفتن بچری و متحیر است - است - دروازه - در بزرگ را گویند	درگاه - دلمیر مرغانه و آستان در نوشتن بچم چیدن و شاهان و بزرگان است - و نوردیدن است - در گرفتن - بچم (تاثير و تتر) دروا - بچم (مات و حیران) کردن و آتش گرفتن بچری و متحیر است - است - دروازه - در بزرگ را گویند
درگشتن - آمرزیدن و همچون در خانه بزرگان و بخشیدن گناه و مردن است در شهر و در کار و انرا درمان - چاره کردن درد و مانند اینها -	درگشتن - آمرزیدن و همچون در خانه بزرگان و بخشیدن گناه و مردن است در شهر و در کار و انرا درمان - چاره کردن درد و مانند اینها -

فرهنگ

درون دره

دریچه

درواس

درواس - بتارے	دره - زمین های شیب و
(وزن)	پستی های کودی است و
دروود - همسنگ سرود	بلندریها و کوه ها که از رگبزر
در تازی (لغت و سلام	نرمی از بارانها شسته شده
و صلوٰۃ) است -	اند -
درو و گر - کنگر را گویند	و هم بچم - بچم زیر و بالا شده
که (بخار) باشد -	و کوریده و پریشان است
دروغ - سخنی را گویند	درهون - بچم درهن است
که راست نباشد و بی	بتازی (مرکز و مستقر)
سروبن باشد -	در یافت - ادک و ادراک
درون - بچم توی هر چه را	و تحقیق) است -
که (داخل و باطن) باشد -	در پیچ - در خرد و کوچک
(محتب) را درون خانه کار	را گویند که از دیوار خانه

فرهنگ

دراکیان

دزد دژ

دریغ

روی بیرون یا جامی دیگر است که بباری (سارق) می‌کشایند - گویندش -

دریغ - همرده افسوس است و باثر

بر چیزی که از دست رفته دژ - باره استوار و باره باشد و یا بر کسی که برکوه باشد و آنچه بتازی خردمند نشود بتازے (حصن و قلعه و حصار) گویند - (تاسف)

دریوزره - رفتن است دراکی - نگاهبان و پاسبان بدرها برای گدائی - دژ است که ساخلو می‌گویند

دریوسس - بچم فریوس دراکیان - همه دراکی‌دان است که (خطبه) باشد لشکرست که بآنگاهبانی

د بازر از سوی شهریاری در دزد - با پیش بسج مزد دژ بگونه ساخلومی ماند -

فرهنگ

دربد دژگزین دشین دست

دربد - سپه سالار یا بزرگ	دژنشین - آنست که
یا فرمانده شکرست که در	از زور شکر فیروز در دژ
دژ بنگاهبانی می مانند که دژ	نشسته درها را بر خود ببندد
و شکر هر دو بدست اویند	و نگهداشت خود و دژ پایدار
دژخوی - مرد خشمناک	نماید -
خونخوار (سباع طبیعت)	و باس
است -	دست - یکی از چهار بخش
دژخیم - آنکه گناہکاران را	بالائی و بیرونی پیکره مردم
بفرمان شاه و کنازک	است که با همتای خود کار
می کشد این روزها او را -	میکند و آنچه بتازی (ید و
(میر غضب) میگویند -	صدر و مسند و قوت و
دژگزین - مانند دژنشین	قدرت و تصرف و استیلا)
(متحصن) را گویند	نامند و نیز بچشم گونه و راه

فرسنگ

دروس آمده است که باری	سی بی (طل) کردن است
(طرز و طور) گویند (حافظ)	و بدست آمدن چیزی (حصول)
چگونه (شکر) این (نعمت) گزرا	آن است و همدست شدن
که دست مردم آزاری ندارد	(تفق و میسر) شدن است
(انوری) نرسد کار (عالیمی)	چنانکه آن برود همدست
(نظام) گزید دست تو در میان	شدند (تفق) شدند آن چیز
(مولوی) امروز ندانم ز چه دست	همدست شد (میسر) شد
آمده به کز (اول) باید دست	و نیز سرتا سر یکگونه سرانجام
آمده به گر خون دلم خور	است چنانکه یک دست رخت
ز دست ندیم به زیرا که خون	رخت سرتا پاست و یک دست
دل بدست آمده به و همچنین	زین و برگ زین است با
از دست رفتن چیزی کم شدن	دهنه و چیزهای دیگر و همچنین
آنت و بیدست کردن	یک دست بازی و مانند اینها

فرهنگ

دستار دستانه دستاويز دست بردارشد

دستار - آنچه از شال و مانند آن که بر سر بچند می پوشند -	بریده می‌دوزند و دست را
یا جداگانه به بچند و بر سر	دستاويز (سند و تمک)
نهند و آنچه (عمامه و منیل)	دست بباد - کیکه پول
گویند -	نگهدار نباشد و هر چه پیش
دستان - رنگ و فریب می‌آید بجا یا بجا بکار برد -	
بتازی (مکر و حیل) و آنچه بتازی (معرف و مبذر)	
در موزیک (مقام) می‌نهند	دست برد - دست درازی
دست اندازی (مداخلت) کردن و بردن خواسته	
دستانه - دست کش	دیگران است چگونه دزدی
را گویند و آن جامه‌ایست و راهنمی و تاراش -	
که از پشم یا پنبه باندازه	دست برداشتن و
دست می‌بافند یا از تپاج	دست بردار شدن - بچم

فرهنگ

دستخوش

دست پاچکی دست پخت

دستبند

دست پخت - پنجه دست	رها کردن و واگذاشتن و
و پرورش یافته و آموخته کسی	ول کردنست -
دست تنگ - مانند تنگست	دستبند - یاره را گویند
دستخوش - برگاه کسی یا	و آن زیور است که زنا که تنی دست و بی پول باشد
چیزی دستخوش کسی باشد	بدست میکنند -
کنونه آن چنین است که	دست بیکی کردن - دست
یا او پیر و خوشی دست آن	بهم دادن و (متفق) شدن
کس است که به هر کجا که	چند چیز یا چند کس است
خواهد بگذارد یا بنشیند و از	با یکدیگر -
هر کجا که خواهد برد و یا برخیزد	دست پاچکی - دست پاچه
از نیروی چم دستخوش پیر و	شدن است و آن شتاب
و رفتار بخوابش و خوشی	زدگی در کار است با پادشاه
	پیشانی از هر رگبزر که باشد

فرهنگ

دست دادن دست درآوردن دست رس دست شکسته

دیگری بی آنکه در اندیشه سود و زیان خود باشد - چنان کند -	با بزرگتر خود و با کسی که نیاید
دست دادن (اتفاق) افتادن	دست رس - دور نبودن
و بیعت کردن است و بچم روی نمودن و پیدا شدن نیز هست -	از دست است هر چیزی را
دست داشتن - ستولی	بازی (ممكن الوصول) و (سهل الحصول)
بودن و (مداخله) داشتن است	دست رس - دست رس - فردی است
دست درازی - دست	که کسی بیدهند برای
فرآوردن میجا است بسوی	کاریکه از دستش ساخته و پرداخته شده است -
چیزی دراز دستی را بین	دست شستن از چیز
دست درآوردن - بچک	بازی (مرفوع الطمع) گویند
پیش آمدن مردم است بویژه	دست شکسته - فرد بهین

فرهنگ

دست کاری دستگاه دستگاه خنده دست مال

و بیگانه و بی دست و پا را	که برپا کنند و نیز بچم جاس
گویند و اگر تائی دست را	است برای همه چهای دست
زیر دهند بچم دستی است	دستگاه خنده (آلت خنده)
که شکسته باشد	دست گرفته - یاری کرده شده
دست کاری - (مرمت کسی است)	
و اصلاح است -	دستگیر - یار و یاور و آنچه
دست کش - دستگاه را	بنازی (مدد و معاون و آسیر)
گویند و بچم دست چین نیز است	
آمده است که گزیده و منتخب	دستگیری - یاری و یاور
باشد -	در بازی (معاونت)
دستگاه - سامان و سرانجام	دست مال - پارچه ایست که
کروفر و بزرگی و دارات	چار گوش می بافندش و همه
است و هرگونه کارخانه که	کس آنرا برای مال کردن

دست و روی با خود میدارند که بازرگانان برای داد و ستد	آنرا در هند و مال میگویند میدارند و دست مایه میتواند
آن نیز فارسی است - که پول باشد یا افرار وانش	دست مایه - مانند سرمایه و هنر باشد چنانکه دب و نامه
است و آن پولی است و کاغذ و خامه و آینه دست مایه	که مردم در کار میاندازند و نشاند است و تیش و
از سودیکه از رگبزر آن میبر آره و رنده دست یا درود	گزران میکنند و اگر تیش و مال و گنیا و ریمان کار
از اندازۀ گزران سود آورد دست مایه گلکار و از نیروی	بر خود سرمایه میفزایند و چم هر هنرمندی افرار او دست
دست مایه بانگ کرشمه مایه او دست	جدائی می نبرد و آن چنین است دست نشاند - هر که از سود
که سرمایه همین پولی است کسی برکاری یا درجا	

فرهنگ

دست نماز دست دوازده دستور

نامزد یا ساده شود او را	مردی را گویند که بخشنده
دست نشان هم میگویند باشد -	
دست نماز بتازی (وضو)	دستور - بسج گنجورد
و آن شستن دست و رو	دارنده دست که (سند)
برای نماز -	باشد و چون دست که
دستوانه - پنجه آبنین	چار باشش نیز میگویند
را گویند و آن پنجه است	دوم تحت است دارند
از آهن که هنگام جنگ	آن پس از شاه و پیش از
بر دست کشند و با آن	همه مردمان دیگر است
پیش دشمن آمده دست و	ازیزوی و نیز از رگبر
دست پیگار نمایند بتاز	اینکه بجای دست شاه
(قهار) -	است آنرا دستور خوانده
دست و دل و از آنجا	اند که (وزیر) باشد و آن

فرهنگ

دستوری دست

در بون دست در بوده رفته را هم میگویند - مع و مغزاده	رفته آید را سرهم نوشته موبد و دستور پذیرد خدش را
و دستورش خوانده اند چنانکه (تمام) بسته میان -	در ایران تا همنوز هم مردم
بازار آنرا که در کار (ممد و وزارت)	دستوری (رخصت و اجازت)
معاون (ایشان است)	دست مشت - جنگی است
و درست میخوانند که آن نیز که با یکدیگر آویخته با دست و	بچم دست و است و کتو
مشت زرد و خورد میکنند -	رنجور و گنجور نیز بر همین سان
دسته - برخ و پاره و	بوده گنج و بر و رنج و رلود
اندک و بهر و لخت از بسیار	اند و بچم قاعده و قانون و
را گویند و نیز آنست که دارد	حقه (نیز آمده است و پیشوای
و چیزهای دیگر را در هاون	پیروان کیش زرد و شت را
رنجته بدان میگویند و آنچ	

فونک

دشمن دشنام دشمنه دغابازی

در خانه چوبین یا در چادر
گزران میس نمایند -
دشمن - بد دل را گویند
و این آیینجه است از
دشت هنگام مشیت
که بد را گویند و من که بچم
دل است تا از آمیزش
آفاده است -
دشنام - سخنان بد و
انگیز رنج آوریت که مردم
بنگام خشم بیکدیگر مینند
و آن آیینجه است از
دشت و نام دشمن را

فرہنگ

دل دلاسا دلاسانی دلبستگی

دلبستگی	دل و تسکین (خاطر) باشد
دلاسا	دلاسانی - دلجوئی کردن و
دلاسانی	دل نهادن و آسوده ساختن
دل	دل - بچم من است و
دلبستگی	آن پارچه گوشت شگفتی است
دلاوری	که بسوی چپ درون سینه
دلبر	میاند و بچم (خیال و جرات
دلاوری	و همت و شجاعت) هم
دلبر	آمده است و نیز آن دسته
دلاوری	یا بخش سپاه است که
دلبستگی	در میان پنج کوبه ایستاد
دلاوری	میشود بتازی (قلب) و در
دلبستگی	ترکی قول مینمایدش -
دلاوری	دلاسا - آنچه مایه آسایش
دلبستگی	دل از مهر کسی یا چیزے

فرهنگ

دلخواه دل نگران دل واپسی دم

پیدا میشود -	و منتظر (
دلخواه - هر چه دل آن را	دل واپسی - اندیشمند
خواسته باشد (مطلوب)	بودن است از دنباله و پشت
دلدادگی - بخویشی و شیفگی	سر خود -
است از انبوهی مهر -	دل وازی - (سیر و
دلدار - (انیس و مونس	تفرج)
و معشوقه)	دلیر پر دل و دلاور و گستاخ
دلربا - هر چیزی که ربایند دل	(جبور و شجاع)
باشد و دل را بسوی خود کشد	دم - باز بزم گتازی (نفس)
(معشوقه)	و باد و افسون گزندگان
دلگرمی - مهر و مهر باسنی	و نزدیک - یالپ هر جا
(شفقت و محبت و لطافت)	و هر چیزی چنانکه دم سوراخ
دل نگران - دودل و (متردد)	و دم در خانه و مانند اینها

فرهنگ

دومه

دساز

دمجا

و اینا بیکه آهنگران از رکیز که مانند آبام میسازند و	
آن برای افروختن آتش توپ و خمپاره بر بالایی	
باد بکوره میسازند و پایش آن کشیده دژ سرکش	
آنچه از پس جانوران را که گرد گرفته اند بتوپ	
چارپا بیرون می آید آنرا می بندند -	
دنب هم میگویند -	دساز - جدم و همدرد
دمجا - بگفت و بگفته و پا	و همنشین است (امس)
و برگند است که همه بچم	و مونس و رفیق
(رشوت) میباشند -	ومن - نام شهرست
و دمه - بچم افنون و فرب که تنگناه پرتگیزان هند است	
است و آواز دهل نیز و	دمه - بچم بتر است و آن
آنچه بتازی (وسوسه)	برف ریزه هایست که از دژ
گویند و نیز بچم پشته است	سرهای سخت میبارد در

فرهنگ

دنبال

دمیدن

بستگامیکه باد سختی هم همراه	و مانند اینها و نیز خواندن
آن میوزد آن را بران و	و پف کردن آن است بر
بوران نیز میگویند و نام آن	چیزی یا کسی (طهر فارسی)
بیماری هم هست که در تاز	(روح قدسی و آن یکا) بخواند
(ضیق النفس) گویندش -	سوی (ملک) خدا یگان بید
دمیدن - باد کردن است	و بان
از دم در خیک و چیزهای	دنبال - از هر چیز یک بخش
دیگر که میان تهی باشند یا بازمانده آن است که از	
و پفیدن در خود است از رو	پشت آن برآید یا پس
خشم یا ناز و برون آمدن	پای آن مانند همچون دم
هر چیز تازه است همچون باد که	پاره از تن جانور است
آفتاب - ستاره - سبزه که از پشت آن بر میآید	
موی ریش و بروت	و پس خا خا بنه که همیشه

فرنگ

دنباله دندان جگرگراشتن دوال دو بهمن

در دنبال میاند -	خاموش نشستن و دم در
دنباله - مانند دنباله است	بستن و بیابانی پویدانستن
و نیز آن بخش سپاه است	است از پدید آمدن چیزی
که در پنج کوه پس همه	یا کاریکه آخشج آرزو
ایستاده میشود بتازی (ساق)	دل باشد -
و تبرکی چند اول میگویندش	و با و
دنبک - دهل کوچکی	دوال - خام و پوست بر
است به دیس و ثرانی	جانوریکه در خور ساختن چرم
که در بزم هامی زنند -	باشد و تسمه که آنرا تیر
دنبک زن - زنده دنبک	از چرم می برند و می سازند
است همچون دهل زن -	دو بهمن - آلت که میان
دندان بر جگرگراشتن	دو دوست را از چغلی خوری
شکب را کار بستن و	و سخن چینی بهمنزد و بجنگ وادارد

فرهنگ

دودمان

دود دودل

دوچند

دوچند - دوبرابر را گویند	میشود بهیزم چو بیرون میرود
که (منفعا ع) باشد	دودش پچه بود این دل
دوخته - رخت دوخته شده	که یک آه از جدائی کرد
و آماده را میگویند چنانچه	نابودش بتازی (دخان
بازرگان آنرا دوخته فروش و بخار)	
میگویند و نیز رخت و پوشاک	دودل (منافق و متردد)
شکر را مینامند اینروزها	دودل چو بنگر مش در ره
(لبوس) میگویندش -	(رفراق و وصال) دومرد
دود - آن چیز است که	بدو چشم دو آسیابنگ
گبونه تف مگر سیاه فام است -	
از چوب و هیمه بهنگام خفتن	دودمان - آسخته از دود
بیرون آمده بسوی نیوار بلند	و مان و سراسر بجم خاندان
میشود و بالا میرود - گراتش	است مگر چونکه دود از آتش

فرهنگ

دوراندیش

دور

دوده

بر سیخ و آن در چم خود دارا	سیاه نامه بر کاغذ بکشند
لیکونه ویر کی نیز هست و آن	یا خاکستر بر زمین بریزند و
نژادِ مادری خاندان است	آنها کرده و زمینه نیز میگویند
دوده - همسک توده آن	بچم دودمان هم هست -
سیاهی هست که از دود	دور - دوشمان نزدیک
های بلند شده و بر در و دیوار	است بازی (بعید)
نشسته و جای گرفته هستی	دوراجی - دوشمانی و گفتنی
می یابد و چون آنها را بر آ	است که میان گروهی میاف
کاری از دیوار و جز آن بر آ	بر سر برداشتن یکتن از
و جدا کنند هنوز دوده	دوتن برای پیشوانی یا بر کتر
میگویندشان و نیز رنگ	خود -
هر چیز همچون چهره و بنیاد	دوراندیش - مرد پیشین
مانند اینها را میگویند که با	دانای بخرد را گویند -

فرهنگ

دوش

دوبین دور که

دوراندیشی

دوراندیشی - بچم پیش	هر چیز دور را چنان بنگرند که
بنی است و آن چنین است	گویا نزدیک است و نیز
که در هر کاری که آغاز شود آنجا	را چندین هزار بار بزرگتر
مش دیده خردنگرسته	از آن بینند که هست
شود تا پشیمانی بار نیارد	دور که آن را گویند که
دورباشش - همان پشه	مادرش از یک گروه و
همگانی یا گروه ها گروه مردمان	پدرش از یک گروه باشد
است که در سواری پادشاه	چه مردم و چه اسب و مانند آن
می مانند و بدنبال می روند	دوستگانی - جام بزرگ
دوربین - چشمی را گویند باده	است که یاران و بزم
که دور را به بینند و مرد	بیاد تندرستی و چم یک گیر
که فرجام اندیشش باشد و نام	مینوشند
افزایش که از رگ بر آن	دوشش - پس پیش

فرهنگ

دوشمان دوشیزه دوگانه

گویند بتازی (کف) وکاسته	باشد چنانکه رومان بچم
دوشین و دوشینه است	همدلیه و همتاست که (شبیه
که شب گزشته باشد -	و نظیر) باشد -
شب دوشم آن مه در	دوشیزه - دختر را گویند
آغوش بود پیش شبم	که بشوهر زفته باشد (باکره)
کاشش چون دوش بود	دوگانه - آمیخته است از
دوشمان - آمیخته است	دوگانه که بچم گونه و مانند
از دوشش که پس پشت است و	با هر شماره که
است و مان که کاسته باشد	را، سمنون و ثرگی
ماند است و ازین آتش	آنست مر آن چیز را که آن
چم (مخالفت و ضدیت) بریاست	گفته میشود، همچون یوده پنجه گانه
پس دوشمان بچم آخیک	(حواس خمس) و مانند آن
است که (ضد و مخالف)	و نیز هر نمازی که دو (کعت)

فرهنگ

دہل

دولت دہش

دول

باشد دو گانه اش میمانند	باشد -
دولن - آنست که تازنش	و با ہ
(دلو) نموده اند و آن پیلہ است	دہش - بخشش و بخشندگی
که از چرم دوخته آب از	را گویند و خداوند داد و
چاه بدان بر می کشند و بخر	دارای (عدل و کرم) است
این چہای دیگر ہم دارد	دیہگان - مردم ده و روستا
ہمچون دول آسیاب	کہ کارشان کشاورزی
و مانند آن -	است -
دون - ہنگ بون بخش	دہل - باہر دو پیش دماہ
شتین یک چاغ است	بزرگ را گویند کہ چیز نیست
(واقیہ)	مانند (طبل) و بسیار بزرگش
دولیت - دو سد را گویند	کوس و کوچکش و لچہ
کہ بیت بار دہ یا دہ ہست	است -

فرنگ

دلیز

دیباچه دید

دیدبان

دلیز - کریاس را بین	و این از فرسایش زبانش
دپنه - لگامی است که در	پنجا سسیده و گزده درن
دبان اسب میکنند	دیباچه همسنگ برآید بود
(عنان) و نیز پهنای رود	دید - کاسته دیدن است
و جائیکه رود بدریای پیوندد	و نیز آن نشانه ایست که بر
دبای	بالای دهن و در پایان لوله
دمی - کاسته دیر و زود	تفنگ می نشانند برآید
است و بازیر نام ماه دهم	دید رفتن و بر نشان زدن
است از سال فارسی	دیدار - پنجم (ملاقات) است
دیباچه - آنچه در آغاز	دیدبان - نشانه ایست که
نامه با از سپاس و دود	بر بالای سر و تیره لوله توپ
و یا از انگیزه های خجالت	و تفنگ می نشانند و از
نامه و مانند اینها نویسند	میان آن هر دو با یک چشم

فرهنگ

دیدنی دیر دیر باز دیری

آماج را با دبان لوله تفک	زود است و باز بر ترازو
یا توپ برابر کرده میزنند	مغان و اینهاست
آنها دید هم میکنند مگر اینکه	دیر باز - بسیار پیش و
دیدبان درست تر است و نیز	روزگاران دراز -
بچشم دیدگاه است و آن جا	دیر پای - هر چه که پائین
است بلند که اندکی دور	آن تا دیر کشد -
از شکرگاه میسازند و مرد	دیری - بچم (طوالت و تاد)
را برای دیدبانی در آنجائی	است -
گزارند و آن مرد را هم دید	دیرین - دیرتر از همه تبار
و قراول میگویند	(قدیم)
دیدنی - هر چه در خور و شایسته	دیرینه - باستان و کهن
دیدن باشد -	(عتیق)
در - بنج پیر دوشمان	دزمنی - آلودگی است از

فرهنگ

دیک دیک

ولیموک

دلیو

کل نخچه که در آن گوشت و خوراک	دیک - آوندیست که از
و هر گونه چیزهای پختنی میسازند	مس میسازند و پختنیها را
و بکارهای دیگر هم میسازند	میسازند -
ولیموک - چاریک یاده	دیکدان - پیل چرمین یا پنگو
و مانند اینهاست که پادشاهان	چوین است که دیکها را
هند پس از واکراشتن	در آن گزاشته از جایی
زمینی به زمیندار هر سال	بجائی میسازند -
از او میستانند -	دیک شو - نوکری که کارش
دیه (شکل و شمایل)	شستن دیک است و
را گویند -	پارچه که دیک را بدان می
دیک - نام دژ است از شورند آرزو	دیک شوئی نیز گفته اند
دژهای استوار بزرگان	دلیو - پیش از اینها گروهی
روئیده -	بوده اند که با سبزی تن

فرهنگ

دیوار دیوار بند راجه

خونخوار و دلیر و بی پروا و	خانه یا شهر یا باغ بر میوزند
مردم خوار نیز بوده در بیابا	دیوارش میگویند -
و میشه ها و کوه ها و هنگ ها	دیوار بند - بچم خالیده است
می مانده اند و بهیچ و س	که (محصور) باشد -
رام نمی گشته اند آنها را	دیوار ه - دیوار ماند را گویند
دیو میامیده اند اکنون هم	که دیوار کوتاهی با اندازه نیم
در میان بخش افریک	یا یک گز باشد -
زنگیانی هستند که هنوز	دیویم - افسریت بزرگ
در کنوئه دیو میباشند بخی	که پادشاهان بر سر میگزازند
بچم (جن) هم گفته اند چها	
دیگرش نیز بهمین گونه سا	دریچه دهم دروا
و بی پانید -	ر با ا
دیوار - هر پایی را که گردان	راجه - شاهان و بزرگان و

فرهنگ

راست آمدن

رازجوی

راز

نماینندگان و لواستدان بود-	نماینندگان و لواستدان بود-
هندو را راجه و بزرگتر و بزرگتر رازجوی - پژوهش و	هندو را راجه و بزرگتر و بزرگتر رازجوی - پژوهش و
از همه شان را مهر اج (جاسوسی) است در کمال	از همه شان را مهر اج (جاسوسی) است در کمال
و مهر اج میگویند پس که آشکار شده و خواهان	و مهر اج میگویند پس که آشکار شده و خواهان
نورند راجه در فارسی کی آگهی آنها میباشند -	نورند راجه در فارسی کی آگهی آنها میباشند -
و نورند مهر اج کی میباشد راست - دوشمان خم و	و نورند مهر اج کی میباشد راست - دوشمان خم و
راز - آنست که بتازی دروغ و نام آوازی هم	راز - آنست که بتازی دروغ و نام آوازی هم
(سر) میگویندش (حافظ) هست -	(سر) میگویندش (حافظ) هست -
ترسم که اشک در غم راست آمدن - راست	ترسم که اشک در غم راست آمدن - راست
ما پرده در شود وین راز شدن سخن کسی است	ما پرده در شود وین راز شدن سخن کسی است
سر بهر به (عالم سمر) شود و برخوردن است در راه	سر بهر به (عالم سمر) شود و برخوردن است در راه
و هر چه پوشیده و نهان با کسی و پدید آمدن -	و هر چه پوشیده و نهان با کسی و پدید آمدن -
ما پوشدنی و نهان کرد (حسن اتفاق) است در	ما پوشدنی و نهان کرد (حسن اتفاق) است در

فرنگ

راست کردن را مشگر راندن راهبر

کاری -	است - (مطرب)
راست کردن - آماده ساختن	راندن - دور گردانیدن و
و بآمین آوردن هر چیز است	تاختن و از پیش بردن هر چیز
راستی - درست رفقاری	و هر کار است همچون کشور را
و راست گفتاری (سعدی)	اسب رانی کاروان رانی
راستی (موجب رضای)	کامرانی و مانند اینها -
خداست چه کس ندیدم	رانی - زن راجه را میگویند
که کم شد از ره راستی و	مهبانو -
نیز خمیدگی نداشتن است	راه - آن هاست که در تاز
چو از راستی بگری خم بود	(طریق و طریقت و مسلک)
رام - دوشمان رمنده	میگویند -
(وحشی) است -	راهبر - بسج شاهپرز بچم تهر
را مشگر - خواننده و نوازنده	است آن را بهین - و با

فرنگ

راه‌بندی راهدار راهدار
راه‌بندی راهدار راه‌بندی

بای پیش داده که راه بر که بر سر راه‌ها در جایی که آن
باشد پنجم بنده راه است را راهدار خانه می‌گویند میماند
که هم راهنر است که و پول باز از مردم براس
(قطاع الطريق) باشد و جانور و بار باز رگانی که همراه
هم تندر که (سریع السیر) خود دارند رها مینماید.

بود - راه‌داری - پولی است که

راه‌بندی - بستن راه را راهداران از مردم کاروان
برای آنکه کسی از آن نگزد برای باریکه دارند می‌توانند

و هرجبشی که برای بستن و بکنجور سرکاری می‌فرستند

راه دشمن بود - بتازے راهنر - دزدی که بر سر

راه‌ها و گردنه‌ها مردم را نخت (مدافعت)

راه‌دار - از کارکنان کم‌کم کند

است و آن کسی است راهنر - کردار راهنر است

فرهنگ

راهنما راهنما راوی رخ

راهنما - نوشته است	میگویندش رهنما هم همان
از سوی فرماندهان که مردم	است -
خود میدهند تا دانسته شود	راوی - یکی از رودهای
که او پیرو و با جزار کیت	پنجگاه پنجاب است که
بود در کشور بیکانه ستم بیند	سرچشمه اش کو بهار
(تذکره) و نیز نوشته است	فرودینی کشمیر است و آن
که کار گزاران گمرک بر	با رودهای دیگر به کمک
باری میدهند که بازش	سیریزو پنجاب را به من
ستانده اند تا دیگر کسی	رایگان - مفت و آن
سرا راه بران نگیرد آنرا	که بی بها گرفته یا داده میشود
رو زها (فته) میگویند و باز	رخ باخ
پته اش میخوانند -	رخ - با پیش روی و چهره
راهنما - بنامی (دلیل)	دسوی (صورت و جمال و)

فرسنگ

رخت رخنه رخنه سازی رده آرا

سمت و جانب)	تنگ و باریکی است که آب
رخت - جامه و سامان	در زمین و بن و پی دیوار
و بار و بنه و هر چه آنرا چیز	و باد در درزهای در و مانند
بتوان گفت چه اروس	اینها برای گزشتن یاد آید
و چه کاپال و کالا -	و بیرون رفتن پیدا میکنند
رخت بر بستن - کوچ کردن	رخنه سازی - پیدا کردن
است و بسج کردن و مرد	راه است بهر گونه که باشد
را هم گفته اند -	برای درون شدن بجای
رخسار - چهره را گویند که در دست دیگری است	
که هر دو سوی رخ و رو	ر باد
باشد در تازی (وجه)	رده - در تازی (صف و
گویندش -	قطار و سطر)
رخنه - شگاف بسیار	رده آرا - فرمانده لشکر است

فرهنگ

برشمار

رزمگاه رسا

رده ور

که روز جنگ بفرمان او است -	رده ور - بهم (قطار ورودی) رسا - بازی (کامل) کونیش
رده آراسته میگردد	ر با س
و هر یک از مردان که در	رسا - بازی (کامل) کونیش
یک رده ایستاده نشو	رسا - بازی (کامل) کونیش
ر با س	رسا - بازی (کامل) کونیش
رزم - جنگ و پیگار و	رسا - بازی (کامل) کونیش
نآورد و کارزار است -	رسا - بازی (کامل) کونیش
رزمجوی - آنکه جویای جنگ	رسا - بازی (کامل) کونیش
باشد و مرد دلیر جنگجوی	رسا - بازی (کامل) کونیش
رزمسازنی - آیین رده	رسا - بازی (کامل) کونیش
آرائی است -	رسا - بازی (کامل) کونیش
رزمگاه - جای رزم و پیگا	رسا - بازی (کامل) کونیش

فرهنگ

رستگاری رسته رسن

آزاد و آزموده -	بر تافته یکسو شده باشد و راه
رستگاری - رهایی و	فراخ راست و دراز و آنچه
آزادی (نجات)	بتازی (صف و قطار) گویند
رستن - بامش رویند که رده باشد و بامش نو	
را گویند که بر آمدن دخت دمیده -	
و گیاه باشد و سبز شدن	رسن - ریمان کلفت
تخم و دانه و باز بر رها شدن (طناب)	
است -	رسوا - آزا گویند که از
رسته - همگ دست	آشکار شدن کنا هوش
باز بر رها شده و آزاد گردیدن	پیش مردم روسیاه و سراسر ^{فکند}
و نیز کسیکه در بند چیز شده باشد -	
و پای بند جانی و کسی نباشد	رسوائی - شرساری و بی
و از جهان و جهانیان رو	آبرو شدن است از آن

فرهنگ

رسیدن رسیده رشته

شدن کنایه‌ای که در نهان شدن است و داریسی کردن باشد.	بکارها نیز از چمهای ویره‌آ
رسیدن - بازی (ورق) است.	
و بازیافت هر چیز است.	رسیده - بازی رکال
انجامین دانگ بلندی آن	(و بالغ)
پایه را که درخور آن است	ر با ش
همچون نخنگی مرمیوه با را و بخرد	رشته - آنچه رسیده
و دانشوری مردمان را چنانکه	و مالیده و کشیده شده باشد
میوه خام را نارس و پخته	چه از پنبه و ابریشم برای
را رسیده گویند و نیز آنچه	دوختن و بافتن و چه آرد و
(بلوغ) گویندش	جز آن برای پختن و خوردن
رسیدگی - بازی رکالیت	و بجم خویش و خویشاوند
بلاغت مواظبت مراقبت	هم آمده است و نام آن

فرهنگ

رَشک

رَقار

رشته پنبه شدن

بیماری تیر هست که پیکش انجام کاری کشیده شود	میگویند و نیز هر چه همانند چنانکه در چنین جاها میگویند
رسن و کند باشد و آنچه هر چه رشته بودیم چله شد	بدان گوهر و مروارید بچکانند و چله با پیش گلوله ایست
رشته گفته شده است از پنبه واخیده که برای	(ناصر خب شمشید) هر که برای رشتن آماده گردید
باسیمران گشت (قرین) رشته دار - خویش و	میگاهد به همچو آن رشته که هم (سلسله) و هم (قبیله)
در (صحبت) گوهر باشد را خوانند -	و آنچه بازی (سلسله) و رشک - بازی (حد)
قربت و نسبت) گویندش (و حقد)	رشته پنبه شدن - بریگان
رشته پنبه شدن - بریگان	رشتن رنجمائی است که در
رشتن رنجمائی است که در	رَقار - راه و روش

فرهنگ

رید

رم رسیدگی

رگ

و یک خوردن و سر خوردن	و چگونگی و نهاد رفتن را
و هر اس یافتن و گرفتن	میگویند (سلوک)
است و اینهمه را چرم	ر باک
دانسته اند در یک گونه	رگ - باز بر رشته های
میباشند که در تنهای جانورها	اند و از خون پُراند -
رسیدگی (وحشت)	رگ برگ شدن - جبین
رمیدن - دشمنان را	رگی است از جای خود
بودن و خویر رفتن است	که مایه رنج و درد میشود و
چنانکه رنده جانور (جشی) را	نیز رسیدن ناگوار
گویند به رنده مردم چشم	آبرو و بزرگی کسی -
ر (خیل) مژگانش به چو	ر بام
(خلق) شهر (مسخر) ز شهر	رم - باز بر یکایک جستن
	فیروز -

فرهنگ

روانداز

روا روادار

رنج

جایز و رایج (جایز و رایج)	ر ب ا ن
رنج - درد و زحمت و روادار - (محقق و حق دار)	رنج - درد و زحمت و روادار - (محقق و حق دار)
شقت و محنت است را گویند -	شقت و محنت است را گویند -
رنده - آلتی است درود رواداشتن - (جایز و	رنده - آلتی است درود رواداشتن - (جایز و
گران را که بدان روی حلال) شمردن است -	گران را که بدان روی حلال) شمردن است -
تخته ها و دیگر چوبها را رنید رواس شدن - برآین	تخته ها و دیگر چوبها را رنید رواس شدن - برآین
پاک و پرواخته میازند خواهش و آرزوست	پاک و پرواخته میازند خواهش و آرزوست
و یک سان می نمایند رواس کردن - بجا آوردن	و یک سان می نمایند رواس کردن - بجا آوردن
رنیدن - رنده کردن خواهش و برآوردن	رنیدن - رنده کردن خواهش و برآوردن
چوب است رنده را آرزوی کسی است -	چوب است رنده را آرزوی کسی است -
روانداز - هر چه هنگام	روانداز - هر چه هنگام
روابین - خوابیدن و دراز کشیدن	روابین - خوابیدن و دراز کشیدن
روا - بتازی (حلال و بالایی خود کشند آن را	روا - بتازی (حلال و بالایی خود کشند آن را

فرهنگ

روائی رود رودبار روزبه

را کونید و بچم (عزیز) نیز	شده هم میگویند -
روانی - روان بودن آب آمده همچون فرزند و مانند آن	
و مانند آن است و هر چه رودبار - زمین رودخانه و	
پیوندش باروان است جائی که رودهای بسیار	
بتازی (جریان و روحانی) باشند	
روائی (ترویج و رواج روداد) اتفاق و واقعه	
و حقیقت است - (حادثة)	
روباه - تندبار خردیت روز - دوشمان شب	
که مرغان و دیگر جانوران و زندگی را نیز مگویند که	
چرنده کوچک را شکار (عمر) باشد -	
میکنند بتازی (ثعلب) روزبه - بچم به روز است	
رود - جوی بسیار بزرگ و آن کسی یا چیز است	
گود و پهناور و تند و بینا که هر روز پیش آمد روزگار	

فرهنگ

روزبهی روز روستا روغن

بهرتر از روز پیش باشد	همان را روزی کمی نیست
روزبهی - بهروزی که (ترقی) اندک بخورد او برود بتبازی	
و بلندی یافتن روزانه باشد	(ضیبت و قیمت)
روزگار - بچم زمان وزنا	روستا - ده و آبادچه ها
است اگر اینها فارسی باشند	شهر را گویند
و آنچه بتبازی (دهر) خوانند	روستائی - دهکانه است
روزه - گرسنه و تشنه که در ده و روستا میماند	
ماندن است و نخوردن	روستائی گاو در آخور است
و نوشیدن است از	شیری آمد خورد و درجایش نشست
بام تا شام از روی گرفت	روشنگر - بتبازی (برهان)
یوس -	روغن - چربی شیر گاو
روزی - بهره هر کس از	و گوسفند را گویند و آن روغن
در روز باد برسد بر بنه	خوراکی است و چربی بره

فرهنگ

روی خودنیارود

رومال

روفتن

رومال - دست مال را بین	برای سوراخیدن باشد
رومان - بازی (عکس و شبیه و تصویر)	روغن چراغ است و برای مالیدن و کارهای دیگر همه بنام همان خوانده میشوند که ارزش گرفته شده اند
روی - چهره و رخ و آنچه بازی (صفحه) نامند و چگونه	همچون روغن ماهی و روغن کبچد و مانند آنها (مولوی)
س - بسیار سرخی است که خلبش در اسپانیا پیدا میشود	گفت ای کل باکلان اینختی تو مگر از شیشه روغن نیخی
روی خودنیارودن - دیدن چیزی یا کاری و آن را ندیدن	روفتن - چاروب کردن
انگاشتن و خود را به نشتگی	جایمانی خانه است و پاک کردن و پرداختن به چیز انداختن است یا شنیدن از گرد و خاک و خار و خاک
انگاشتن است یا شنیدن و نشنیده انگاشتن است	

فرهنگ

رویداد رگرای رهنمون ریخته

در جائی که خزان کردن زیان
رساند (تغافل و تجاہل) راه -
(ریل) کسندہ است بسو

رویداد - مانند روداد است
روی گری - مسگر را گویند و جلوکش و آنچه بدان
سرنام پادشاهان خوانند
که (صفاریه) اش میماند (ویل و مستدعی) خوانند

ربا و ربای
ربانی بها - پولی است که
برای ربائی جان خود میدهند و آنچه بتازی (ترکیب خلقت
آزاد بها را بهین - وقیافه و وضع و شکل)

رہبر - ہجہ را ہبر است بہ
رہبر - گزشتہ ریختن
رہبر - گزشتہ ریختن
رگرای - روی نھندہ و است و آنچه بتازی (نثر)

فرهنگ

ریخته‌گر ریزه ریسمان‌کار ریشه

خوانند و هر آوند یا چیز دیگری	ریسمان‌کار - ریسمانی
که از توپاها می‌گداخته بریزند	است که کلکاران دیوارها
و آنرا یک پارچه بسازند	و پیکره‌ها را و پیمایشگران
ریخته‌گر - آن که چیزهای	راه‌ها و جاها را بدان می
ریخته می‌سازد -	پیمایند -
ریختن - رها کردن هر چیزی	ریشخند - خوشامد و
بر زمین که بگونه آب باشد -	چاپلوسی
ریز ریز و ریزه ریزه - چیزی	رشته - آن رشته‌هایی
است که در گینه خود هم کوچک	باریک است که از بن
و خرد باشند و درشت	درخت و گیاه در خاک
در میان‌شان نباشد (ذرات)	است و بدخست از برگز
ریزه - چیز بسیار خرد را	آن آب و خاک برای
گویند (چیز و ذره)	خوراک و نوشاک می‌رسد -

فرنگ

ریگ ریگستان ریو زاغر

ریگ - سنکریزه را که پر از ریگ باشد -	ریو - بجم رنگ و گول و
ریگ روان - یلگونه	دستان و فریب است
ریگیت بسیار ریزه که	(مکر و حیل)
از وزیدن بادها جابجا میشود	دریچه یا زوهم در
و در بیابانهائی که آن هست	وات زبانه
گذرگاه نیست زیرا که مرد	زاد بوم - جای زاده شدن
واسب و هر چه باشد	و بکیتی آمدن است -
در آن فرو میشود (سعدی)	(مسقط الرأس)
در بیابان خشک و ریگ	زار می - گریه ایست که
روان به تشنه را در دهان	باقاعان و ناله باشد
چه در چه خرف به	زاغر - چنیه دان و سنگدان
ریگستان - بیابان و دشتی	مرغان را گویند (حوصله)

فرہنگ

زبان سخن زبان بریںی زبیر

زالو - زلو را گویند و آن (ابرام) است -
 کرمی است که خون می مکد زبان ریزی - همچون زبان
 ز باب رختن است -
 زبان - آنچه بتازی (قول) زبان گیری - پز و بندگی
 و سان و وعده (سیکند) است که (جاسوسی و تنطی)
 زبان بند آمدن - بسته باشد -
 شدن زبان است از زبان - بچم آلاو است که
 کفار در بیماری - (شعله) باشد -
 زبان دادن (قول) دادن زبر - همگ - بترجم بالا
 است که (وعده) کردن باشد و یکی از جنبشهای سه گانه
 زبان درازی گستاخی و خواهش خوردن است
 و بی (ادبی و جرات) که (اشتها) باشد و بازیر
 زبان رختن - (اصرار) و هر چه ناهموار باشد همچون

فرهنگ

زردون

زخم زخمی

زبره

سوهان و سنگ پا و پارچه دیگر می افتد و آنرا ریش
 بانی که از موی بافتد و نیز گویند - (ساک) پدر
 همروه زرنک آمده است چنانکه خارنده راست نه مزه زخم
 گویند - او بسیار زبرد مرا زخم دگر باستی
 زرنک است - ورد دلبر بدل خسته دلا

زبره - دوشمان زرنه است بازی (جراحت)
 پروین را بین - زخمی - زخم خورده را گویند
 زبون - پچاره و مینوا و (محجوح)

ز باد

خار و (عاجز)

زردودن - پاک کردن

ز باخ

زخم - بازی (ضرب و صدمه) زنگ است از آهن و آینه
 و شکافی که از رگ بر خیزد و مانند اینها و نیز (حک)
 برنده بر تن مردم و جانور کردن و (صیقل) دادن است

زبردست - آنکه توانیش بر دیگران چید و آن سندی
 که در بزم بالا ترا همه باشد و آنرا بالا دست هم میگویند که با اینهم
 ویژه آنست و پس

فرهنگ

زر زردچوبه زردروئی زره

پیدا میشود-

ز بار

زر - (طلا) را میگویند و زردروئی - دشمنان	زر باری (دنب) سرخروئی نشانه ناز و نیکنامی
زر ناب (طلای خالص) است سرخروئی است پس خاکه	زر بفت - پارچه های را میگویند است زردروئی رهنمون
که از تارهای زر و ابریشم بافته باشند - زرد - رنگی است که ویژه چیزهای میسازد -	زرگر - آنکه از سیم و زر
روشنی آفتاب جانتاب زره - جوشن را گویند	و آن بالا پوشی است
زردچوبه - ریشه و پنخ که از جوشهای آهنین	درخت کوچکی است که در ساخته روز رزم میپوشند
هند و دیگر او که های گرم	(ادیب صابر) ای زلف یار

مزرهنگ - مرد چالاک تیرنموش کارکن را گویند -

فرهنگ

زربین زمستان زمین زمین دار

من زربین یا زره لری بیا	و آن سه ماهی است که
پیش تیر (غمره) جانان زره لری	سرد است نوغان سرنیز
زربین - هر چیز است که از زرد گویندش -	
سازند چنانکه ساخته سیم	زمین بازی (ارض و غل)
سیمین و آهن آهنین	و آن همین ستاره گردند
چوب چوبین است	ایست که نشیمن ما و دیگر جانان
ز بام	است -
ز محنت - با هر دو پیش	زمین دار - در هند دار
هر چیز که فزه اش ناگوار	یک اندازه زمین را گویند
و دهن بکشت باشد چو	که از سرکار پادشاهی یافته
اریه که ترمه شو بهم میگویند	باشد چه گونه با جگراری
زمستان - یکی از نوغان	و چه برای نگاه داشتن سپا
های چهارگانه سال است	و که بانی سوانه و برابر تنخواه

فرنگ

خود اینروزها در ایران آنکه را	باستان چنین بر میآید
که بدستوری کار گزاران کشور که	بسیار کم بوده و بجز رستم
زمینی آباد کرده بدست خود که پشت به پشت بر آب	
دارد (ارباب) میگویند همگانی سوانه ترکستان را	
و آنکه را که در برابر تنخواه زمینداری سیستان بود	
داده اند که بیشتر از شانزده	با یکدو سه تن دیگر که
بزرگ میباشند تیول دار	را هم یکی از آنها بوده دیگر
یا (صاحب) تیول میگویند چیزی نیست که بتواند	
و بگونه زمینداری هند در	اینگونه کارروائی در کشور
ایران ازین گذشته	شود آری هم از داستان
که در اینروزها بسیار کم یا	چنین بر میآید که اینگونه کار
خود هیچ نیست پیش ازین	در آنسوی رود همیشه می بود
هم از روی داستان	چنانکه البتکین که زادگاهش

فرهنگ

زمین لرزش زمین‌مندن

که از آن سوی رود درین	از سوی برین پیش رود و از آن
کشایان کشور هندی شدند	کشایان کشور هندی شدند
از سوی خانه سامان که تختگاه شدند	از سوی خانه سامان که تختگاه شدند
زمین لرزش - لرزیدن	به بخارا داشتند بفرمانفرمای
و جنبیدن زمین است	کشور خراسان بگونه زمین دار
از چندین رگبزر که بیشتر	نامزد شده بود که سالی
آنها آهنگ ناگهانی خرم با	خراسان را برابر تنخواه خود
و تفهائی است که یکجا در	و هنریه سپاه خراسان
اندرون آن فراهم شده	برمیداشت و همین اندک
اندلسوی بالا که درین منشی	پیشکشی به بخارا میفرستاد
آنهاست	پس میتواند بود که اینگونه
زمین‌مندن - و اگر آشته	کارروائی در هند بیشتر
شدن و ناکرده ماندن و بنجا	آورده بچمکان تیمور است

فرهنگ

زمین نورد

زنهورک

زنخیر

شده

و دریا سپار و دریا نورد با	نرسیدن کاری است
اگر کاری آتشی زمین گزار	از پیش آمدن کاری دیگر
و زمین سپار و زمین نورد با	یا از رگزر بس نبودن
بسیار درست خواهد بود	هنگامیکه برای انجام آن
زبان	کار از سخت بس داشته
زنهورک - توپ کوچکی	شده بود -
است که هنگام جگ بر	زمین نورد (سیاح) که
شتر می بندند -	همه زمین را بگردد و اگر
زنخیر - دانه ها و جوش	در نیروزها این نام را بر
های آتشین است که آنها	کالسه دودی که آنرا کار
را در یکد گیر کرده پس از	آتشی هم میگویند نهند و
سرخ کردن آنها در کوره	از بر آتش نیست زیرا
با داروئی که نامش تنه کا	که در جائیکه کشتی دریا گزار

فرنگ

زنجیره

زندبار زندان شوخیانه

زنگ

است جوش میدهند و به	و خون بخورد و جانوران زند
کارهاییکه ویژه آنست میزند	را که بی آزارند شکار کند
زنجیره - (سلسله) و هر چیز	و بخورد چنانکه تندبار را بتاز
که بدگیری پیوستگی داشته	(سبع) و تندباری را
باشد -	(سبعیت) گویند -
زندبار - جانور است که گوشت	زندان شوخیانه - زندان
و خون جانور بخورد و به گیاه	ساختگی را گویند و آن چنان
و رستینها بگزاند همچون	است که کسیر برای کنگار
کاد و گوسفند و اسب	زندان کنند -
و خرو اینها -	زندگی - (عمر و حیات)
زندباری - دوشمان	زنگ - سخت کشوران
تندباری است چه آن	میانی افریک را گویند
کو اس جانور است که گوشت	خانک که کناره های دریای

فرهنگ

زنهار زنک کاروان

از رنگبار میمانند دوم	مانند اینها می نشیند
جرس است و آن زنکی است	زنک کاروان - جرسی است
که برگردن شتران و دیگر که کاروانان و شترهان	
ستوران بارکش می بندد	بگردن شتران بارکش
که کوچکش را زنجله و زنگوله می بندد -	
نیز میگویند سوم جرس بزرگ	زنهار و زنهار - تاز
است که در کلیساها و سمر	(عهد و امان) است چنانکه
خانه های پادشاهان و بزرگان	زنهار در آمدن به پناه کسی
میآویزند - زنک کریاس تو	در آمدنت - زنهار خواستن
ننواخته یک (نغمه) هسنو	یا جستن خواستن (امان)
وز (جلال) تو بهر سو شوم و از	یا (استیمان) است زنهار
هست به چهارم ریم و چرکی	دادن پناه یا (امان) دادن
است که بر آهین و آیند	است و واژه ایست که

فرهنگ

زور

زنهار بها

هنجرام آگاهانیدن یا بشیار	از زور باد زمین لرزشها
ساختن کسی میگیند -	روی مینمایند از زور حرمها
زنهار بها - پولی است که	که در مغاکها و درزها و شکافها
برای یافتن زنهار داده	از درون زمین فراهم شده اند
میشود -	و همچنین همه کارهای شکفت
زنهارانه - بچم زنهار بها	انگیزه امروزه روی زمین همچون
ز با و	سیم تلکراف و چندین هزار
زور - بازی (قوت و قوت)	هنرهای دیگر مانند آن یا خود
و طاقت و آن نیروی است	برخی برتر از آن آشکار شده
که تا کارهای سترگ جهان	اند از زور گرمی و تش و
از رکب زبانی می پیرد	درخشش که هویداکن آن نیز
برها بخشش درآمده بخش	زور دانش بوده پادشاهان
و بر سر زمین با بخشش میشوند	روی زمین کشورستانند و از

زه

زبدان

کشور زبر برآزند بزورِ شمشیر	سخت همچون کمان و مانند
پشویان کیش سخنانِ خود	آن چنانکه سازنده آن را
را بر سندی نشانند بزور	ز بهاب میگویند و بجه که در
چماغ و سمودهای فراوان از	شکم مادر باشد چنانکه زبیدان
دست رنج همه مردمان بران	بچم زایدان است و از همین
وارباندند بزورِ مترس و بچم	روی آبهانی را که از چشمه ها
بیاری و فراوانی و انبوی	میجوشند و بیرون میآیند
نیز آمده است -	ز بهیدان میگویند و همچنین در
ز با ه	کنار رودخانه ها و چشمه ها
زه - واژه ایست که هنگام	هر کجا که آب تراویده باشد
آفرین بر زبان رانند و لیکن	ز با ب بازیر گویند -
است که از روده کوسپند	ز بهدان - بچه دان را گویند
تابند برای کشیدن و چیزها	(رحم و مشیمه)

فرهنگ

زیر پال گزفتن

زیموار زنی

زهر

زهر - هر چه کشنده باشد	زنی - بچم سومی است که
زهر آلود - هر چه آلوده زهر	(سمت و جانب) باشد
یا با آن آمیخته بود -	زیان - دشمنان سود
زهره - آب زردیست در	است (ضرر و نقصان)
پوست نازکی که چسپیده	زیب افزا - هر چه مایه افزا
بجگر همه جانوران است و زیب باشد -	
آنچه تباری (جرات و جلالت	زیب بند - بچم مندارد و
و شجاعت) گویند -	در خور و زیب دهند است
زیموار - یک گونه برآدگی	برازنده را بهمن -
است که گرداگرد یا لب	زیر انداز - آنچه هنگام خفتن
آوندا و چیزهای دیگر نیز فر	یا نشستن در زیر گسترده
آنها ساخته میشود -	میشود -
ز با می	زیر پال گرفتن - پروردن

فرسنگ

زیر دست زین پوش زینه زرف

کسی است از روی خوشی	که بالای زین می‌کشند (عالم)
بچه‌گان دیگری را چنانکه مرغ	زینه - نردبان و پله‌گانی
تخم هر مرغی که باشد زیر بال	است که از سنگ و خشت
گرفته می‌پرورد تا از آن جوجه	سازند
برآید -	زیر پور - بچم آیین است
زیر دست - دو شمان	و آن هر چیز است که برای
زیر دست و بالادست است	آرایش سر و دست و
زیر و زبر کردن - ویران	تن سازند و بکار برند -
نمودن و با خاک یکسان	در چینه دوازدهم
کردن است - p	در و ات ثر بار
زیتن - بود و باش	زرف - پر و فزادان
و زندگی کردن است -	و بسیار و گود و مانند اینها
زین پوش - چیزی است	را گفته اند و آنچه بتازی

زینک - بر زینش و در زینش را گویند -

فرهنگ

ثرولیده سا ساخت ساخته

غلت نیست -	(عمیق و تعمق و دقت) گفته شده -
ساخت - گزشتۀ ساختن	
و هرگونه افزار و زرین و برگ	ثربا و
و هر چیزی که بر پشت اسب	ثرولیده - پرشیده و درم
نهند چه زرین و چه چیزی که	و برهم شده است -
بجای آن باشد -	دریکه سیزدهم در
ساختن - برآوردن و به	وات س باا
انجام رسانیدن هر چیز	سا - باج و بده مرز و کشور
بویره بنیاد و سرای و	است که درین روزها (مالیات)
کاخ و هر چه پیدا شده	مینانند و همانند و کاسته
هنرهای مردمی دست است -	سان و آسا و ساینده
انجام یافته و آراسته	آمده است و بچم انجامین
و راست و درست و	بیشتر با یا میآید و بی یا نیز

فرهنگ

ساخو ساز سازش سال

آماده شده هر چیز و بر کس	باشد و بچم برگ و نوا نیز
است برای بر کار -	آمده است و با بر نامی که
ساخلو - لشکری را گویند که در	بیامیزد سازنده آن میشود
شهرها و دژها و مرزبومها	همچون تفنگ ساز و آینه ساز
برای نگاهبانی می مانند -	وزره ساز و چیت ساز و مانند
ساده - هر چیزی که از رنگ	اینها -
نکار و نوشتگی و مانند اینها	سازش - بچم سازگار است
پاک باشد و هر مردی و آن	برخاستن زیان و
هم که دشمن از فریب و	ناگوار است از رگبزر آیدش
دغل پاک باشد ساده	میان دو چیز یا دو کس
دل میخواهندش -	و آنچه در تازی (توطه)
ساز - هر گونه افزار است	مینا مندش -
ریشه آنکه برای جنگ و نوا	سال - هر دو از ده ماه را

فرهنگ

یک سال میامد بچم (عمر)	در پیش کوس او سیر
نیز گفته شده -	زلفش (حجاب) بود پنهان
سال رسیده - بچم ^{نخود}	برداشت او (حجاب) سیر
است که دوشبان خرد سال	زلف تابدار پنهانی (حجاب)
است بازی (شیخ و معمر)	شعر من آید بگوشش او
سال گردش - رسیدن	در جشن سالگردش ^{سلطان}
آفتاب است به آبان بره	روزگار -
که سالی یکبار رخ مینماید	سامان - رخت و بنه و
و از آن سال نو میشود	خواسته و هر چیز که سزاید
و آن روز که نوروز گویند	دستگاه بزرگی باشد
همه مردم جشن میگیرند	بازی (ثروت و اسباب)
و بچم روز پیداشدن مردم	حشمت) و نیز بچم سوانه های
نیز آمده است (امیر غری)	کشور است و سامان نهادن

فرشنگ

سان گین

سان سان دین

نشان کردن سوانه و آراسته و طرز و طور و عادت و حق	گردانیدن هر کار است و گویند -
بسان آوردن و به آیین	سان دیدن - چشم خود
در آوردن و به سرانجام	دیدن است چه شاه و چه
رسانیدن است و نام	سپهبد آن شماره سپاه
نیای اشکونی است از	را که سان شان دیده شود
پادشاهان که تختگاه به بخارا	سان گیری - بازوید لشکر
داشتند و در خراسان	است برای آنکه در ساز و ساز
فرمان می رانند -	شان هر چه کم باشد فراهم
سان - بچم ساز و سامان	کنند -
وروش و آیین و راستی	سان گین - بسان آوردن
و درستی است و آنچه	همه کار و بار و آیین های لشکر
بازی (صفت و وضع	و کشوری و کشورداری است

فرنگ

سایبان سبز سپارش سپاه پشت بند

نوخیز است -	چه آن آمیخته است از سان
س باب	و گین که کاسه گینه است
سپارش - بجم سفارش	که (خمس) باشد -
است و آن یگلوئه (شفاعت)	سایبان - هر چه برای باز
است سفارش را به من	داشتن گرمی آفتاب
سپاه - آزا گویند	به بالای سر برافرازند -
که برای کار جنگ ، احوار	سایه - جائیکه از سوی آفتاب
و سالانه یا خوراک و دخت	و چراغ و برابری آنها دور
میستند -	باشد و آنچه بازی (جن)
سپاه پشت بند آن	خوانند -
شکر است که پس از	س باب
پاشنه یا دنباله شکر گذارند	سبزه زکی است که ویره
اگر کار افتد بیاری شتاب	برگهای تازه و سبزه ای که

فرهنگ

سپری شدن

سپردن

سپر

سپر - همگ - مکرریت و پشتیبانی کسی و سپر	سپر - همگ - مکرریت و پشتیبانی کسی و سپر
گردد و سپر پوش مانند که آرد بدوش انگندن شکست	گردد و سپر پوش مانند که آرد بدوش انگندن شکست
پوست کرگ برای گلهبانی خوردن و گرسختن و سپا	پوست کرگ برای گلهبانی خوردن و گرسختن و سپا
دست و سر و سینه از شدن است که (منبریت)	دست و سر و سینه از شدن است که (منبریت)
زخم تیر و شمشیر دشمن میا باشد -	زخم تیر و شمشیر دشمن میا باشد -
و پشتی کو چکی با تسمه یا سپردن - پیودن راه و	و پشتی کو چکی با تسمه یا سپردن - پیودن راه و
در اندرونش پوست گزاشتن چیزی نزد کسی	در اندرونش پوست گزاشتن چیزی نزد کسی
داده دست چپ را گونه که نگاهداریش کند تا آرد	داده دست چپ را گونه که نگاهداریش کند تا آرد
در آن میکنند که شکم بازستانند و نیز بچم دادن	در آن میکنند که شکم بازستانند و نیز بچم دادن
ب پشت دست استوار جان و مردن است	ب پشت دست استوار جان و مردن است
می چسبد و روز رزم برآ سپرده (امانت و ودایت)	می چسبد و روز رزم برآ سپرده (امانت و ودایت)
همان کار بکار میبرند و سینه سپری (طی و نقضی)	همان کار بکار میبرند و سینه سپری (طی و نقضی)
سپر کردن بچم رزم پشت سپری شدن - گزاشتن	سپر کردن بچم رزم پشت سپری شدن - گزاشتن

فرنگ

سپندار ستاوند ستایش ستلج

و بانجام رسیدن و نور دیده که (سقف رفیع وسیع) باشد	شدن و پایان آمدن است
سپندار (شمع) را گویند (روح) کردن است	ستایش - ستودن و
سپه - کاشه سپاه	ستبر - کلفت و دشت
است که شکر باشد -	دکنده را گویند -
سپهر - سردار و پهل	سترودن - تراشیدن
بزرگ است -	است با استره و تیغ
سپیده - آن روشنایی	و پاک کردن و برداشتن
را گویند که بامداد نخست	سیاهی و وقتی که بغلت
از کران خاور ببالا بر میید	نوشته شده باشد از خاص
س بات	تراش -
ستاوند - بچم و الاد بلند	ستلج - یکی از رودهای
فراخ است -	پنجگانه پنجاب است که

فرهنگ

ستون ستم

سرچشمه اش بر همالیا قود	از آنجا در مرز می که پیوست
سرچشمه اتک است و	جای سوانه های راجپوتانه و
بسوی خاوری پنجاب سرزمین	پنجاب و سند است به
شده بر سر خاک آن بارو	اتک می پیوندد و آنرا چابا
پنیرا کی میشود پس از آن	زیر نیز گفته اند -
از پشت سله و میان جالند	ستم بیداد و درازستی
و لودهیانه گزشته باز بارو	است بتازی (ظلم)
و گیر می که بیاس می مانند	ستوده (محمود و محمود)
و سرچشمه آن در دره های	ستور - چارپایان سوار
همالیا است و از تروکی تیرا	و بارکش را گفته اند همچون
میگزرد آنچه باز ترویک	اسب و استر و خرومانند
بادپور یکی از رودهای پنجگانه	اینها -
که پنجاب میخوانندش پیوسته	ستون تازنگ را

فرهنگ

ستونه ستوه ستیر

لویندوان هر چیز است	ستوه و ستوه آمدن و
که برای نگهبانی یا برداشت	ستوه شدن - تنگ
یا پشتیبانی چیزی دیگر	آمدن و خسته و بنیر شدن
برپا کنند چه آن آمیخته باشد و رنجور و ناتوان نیز	
است از ستا که کاسته	سته - با هر دو پیش کاسته
ستاده باشد و وان و جم	ستوه است - (سوپهری)
هر دو نیز آشکار است	سته شدم ز (استماع)
و الف هر یک از آنها نامی او -	
از آمیزش افتاده است	ستیر و آوینر - زرد و خورده
ستونه - هر گونه یورش که میان دو سپاه و جنگها	
را گویند چه از مردمان بردن	دست و مشت روی دهد
به شکام جنگ و چه از جالوزان	ستیر و ستیر - کشتی
بر شکار خودشان (حمله) و نافرمانی و (لجاجت) را گویند	

فرهنگ

سخن چین

سخنی سخن

سخت

سخن (لفظ و کلمه و کلام) و آن گوهر است که ویژه شربت مردمی گونه است و بیشتر از همین یکی برگرفته جانوران سرخان سمرودی (طامات و اراجیف) سخن پیوند خداوند منش روان (شاعر و ناظم اشعار) باشد سخن چین - آنست که هر جا و از هر کس سخنی می شنود آز آن نزد کسان دیگر بازگو	ستیزه بجائی رساند سخن (علا) که دیران کند خانه های کهن س باخ سخت - سفت را گویند که دشمنان ست و شل باشد و هر کاری که دشواریهای فراوان در آن باشد و رنج بسیار داشته باشد - سخت گیر آن را گویند که بگناه اندک سزای سخت و کیفر بسیار دهد سختی - دشواری بسیار و خشک سالی و تنگی (قحط و

فرهنگ

سد سر

سخن سنج

مینماید و مایه جنگ و	سد میشود-
غوغا میشود میان مردم از	س بار
بازگفتن سخنان ایشان	سر بسنج در کله مردمان
بگونه که شنیدنش رنج آرد	و هرگونه جانور است و آغاز
(سعدی) میان دو کس	و پایان هرچه دو سوی داشته
جنگ چون آتش است	باشد همچون ازین سرخانه
سخن چین بدبخت بنیزم کش	تا آن سرخانه (اسیدی تهرانی)
سخن سنج - سخن سرا و سخن	بگوچه است چو رسم دل نخواهد
پیوند را گویند (شاعر و شفی)	آن در شتم به دلم نخواهد ازین
س باد	سر پیام و آن سر شتم و نیز
سد - شماره ایست که	بزرگ لشکر و کرده و انجمن
آزاده بارده گویند چنانکه	را گفته اند و آنچه بتازد
اگرده را در خودش بلای	(خیال و اراده) مینامند

فرهنگ

سرین

سراجم سرائی

سراسیمه

سر سراسیمه (متحیر) و استغما	سر سراسیمه (متحیر) و استغما
و پریشان آسیمه را بین	و پریشان آسیمه را بین
سرافراز - (مفتخر و مباه)	سرافراز - (مفتخر و مباه)
سر بلند و کاسیاب	سر بلند و کاسیاب
سرافرازی - کاسیابی و بلند	سرافرازی - کاسیابی و بلند
(افتخار و مباهات)	(افتخار و مباهات)
سراجم - برگ و نوا و ساز	سراجم - برگ و نوا و ساز
و سامان و آنچه بازی تهیه	و سامان و آنچه بازی تهیه
و تدارک و معلوم) گویند	و تدارک و معلوم) گویند
(سعدی) نگه کرم (معلومی) شد	(سعدی) نگه کرم (معلومی) شد
سراجم نداشت - دیگری -	سراجم نداشت - دیگری -
همچون دولت سرائی و کاروان	همچون دولت سرائی و کاروان
هر زمان در دلم افتاد که	هر زمان در دلم افتاد که
سرای و مانند اینها -	سرای و مانند اینها -
سراییدن - بچشم مهرودن	سراییدن - بچشم مهرودن

فرنگ

سر باز

سر باز

سر باز زدن

است که گفتن سر واد باشد دیگر که بسی سنگین تر هم هست
 و خواندن آواز هم هست نمی کشد و از اینجاست که
 (سعدی) چشم عاشق گفته اند پشباش مرد را
 نتواند وخت که (معتوقه) بیکش و سر باری خرا-
 نای بلبل نتوان بست که بر سر باز - شکر پیاده آراسته
 گل نسراید - نوپید را گویند -

سر بار - بار کوچکی است که سر باز زدن و سر بر تان
 بالای پشت ستور در میان (تمرد و طغیان و انکار کردن
 دو تاجه بار که بر هر دو پهلوی سر بر ای - فراهم نمودن برگ
 اوست میگزارد گویند بلند و سر انجام دادن چیزهای
 که جانور ازین بار کوچک بایستنی است براسی
 که بر پشتش نهاده میشود رنج شکر یا اردوئی که خنثی
 بیکش از آن دو بسته است یا برای هر کسی که

فرهنگ

سر بر تافتن سر بر دبارت سر بها سرخ

نیخواه کوچ کند -	سر بها - پولی است که بر آید
سر بر تافتن - سر باز زد	کشته نشدن داده میشود -
را به بین -	آزاد بها را به بین
سر بر کشیدن - آماده	سر حنابان - از میان بزگان
شدن است برابر	کشور گیرا گویند که نیروی
سرکشی و نافرمانی (عقد	سرکشی و پایداری داشته
و عصیان)	باشد -
سر بلند کردن - بچشم سر برداشتن	سرخ - رنگی است که ویژه
است که بیدار شدن از خواب	خون است (عضوی) سرخ
باشد و نیز بالا گرفتن شاخ	از خون نمکد هرگز چنان
درخت را گفته اند	کز (مار نور) به فردمان گویند
سر بر و باروت - دارو	(لیکن) من ندارم استواژ
توپ - تفنگ است -	زانکه من دارم ولی پر خون

فرنگ

سرخروئی سرد سرد آوردن سردی

و روی اوست سرخ به	است که بالائی سرد و آه
زانکه رویش جای (نور)	سرای می سازند -
است و دل من جای (نار)	سرد آوردن - آگهی یافتن
سرخروئی - زرد روی	است از کاری که پیش
را بین -	از آن در آن نبوده و باز آمدن
سرد - دوشمان گرم و	است برای از آن راه که
آن هر چیز خنک است	نداشته نوز دیده شده است
و آنچه بتازی (بارد) گویند	سرد سیر - آن سرزمین ها
و سرد شدن دل گوشت	کشور است که در تابستانها
است بر کم مهری و افش	هم سرد میباشند و مردم
و رنجش و نومیدی از	در نوحان گرما آنجاها رفته
کاری یا از کسی -	سرد سیر میکنند چنانکه
سرد خانه یا کاخ کوچکی	جائی را که زمستان بر آن

فرنگ

سر دم سرشته سرزمین سر

آن میروند که بسیار سرد	رشته که سختیاست
نباشد گرمی گیر میگویند	باریک یا کلفت است
سر دم - گوشه و کنجی است	آگه است و همچنین از
که در ایشان برای ماندن	هر چیز که نخواهند آگهی بیاوند
و قراهم آمدن در ایشان	یا بیاموزند سخت باید سرشته
و گیر که دمی بزنند و هوئی	آزاد بست آرند پسر رشته
بکشند میگزینند	دولت ای برادر (کف) آ
سر رشته - آزا بچم آگهی	سرزمین - آرا مکار و پادشاه
و (وقوف) از آن روی گویند که	است (دارالملک) و نیز
هر رشته که همیش بدست	بچم سوانه است که (سرحد)
کسی باشد هم تپای آن	باشد -
زبون آن کس است و	سرزنش - (ملامت)
آن کس از چگونگی آن	سر - هر چیز که بکار سیاق

فرهنگ

سرسبز سرشتن سرفود آوردن سرکش

نخورد یا برای آن کار	سرفود آوردن - کوشش
آماده باشد -	کردن است بتازے
سرسبز - هرجائی یا باغی	(تعطیم)
که سبز و خرم باشد -	سرکردگی - بچم سردارے
سرشار - سیرو پرورش	و سپهبدی است -
و خرم -	سرکردن - آغاز کردن و
سرشت - بتازی (طینت)	رویدن گیاه و سبزه
و خلقت)	است دومی را سربر کردن
سرشتن - آسختن و	هم میگویند -
هم ماییدن آرد است با	سر کرده - افسر لشکر را
آب و آنرا خیر کردن	گویند اینروزها (صاحب منصب)
هم میگویند چنانکه سرشته	پیاوند -
خیر را گویند -	سرکش - (طاغی و عاصی)

فرهنگ

سرکشی سرکوفت سرگروه سرنا

را گویند -	سرکوب نیز هست -
سرکشی - (طغیان و عصیان)	سرگروه - بزرگ گروه را
سرکوب - سخت میخای	گویند که (میر قبیله) باشد
درشتی که بر دروازه ها	سرگزشت - آنچه در روزگار
شهر و جزآن کار گزارند	زندگی کسی بر سرش
که اگر ستوری سر بر آن	گزشته باشد (شرح حال
سرش کوفته شود - دیگر	حیات) و بچم داستان
دیوار یا بام و باره را گویند	(تاریخ) نیز آمده است -
که برابر دیوار یا بام و باره	سرست - آنکه خردش
دیگری باشد و بلندتر از آن	از شور باده دستخوش مستی
باشد -	باشد -
سرزنش را	سرنا - بونش سور نیست
گویند (طامست) و بچم سختین	که نای سور و شاد است

فرهنگ

سرو

سرنگاهبان

شادمانی باشد	میکنند و آن بچیدین
سرنگاهبان - کشکیچی	گونه است که بهترین شان
است -	سرو آزاد است در تازی
سرنگون - هر چه از سر فرو غلتد	نیز باین چم آمده است
دویران شود یا از سر بریزد	از نیروی بسیاری از
فروافتد و آنچه بتازد	نویسندگان فرهنگ
(منقرض و منقلب) گویند	آنها هم فارسی و هم تازی
سر نوشت - پیش آمد روزگار	شمرده اند و یک و تازی
هر کسی است که (تقدیر)	که آنرا ویره تازی دانسته
او باشد -	بغلست رفته اند زیرا که زرد
سرو - درختی است راست	که درخت سرو را بسیار
و بلند که سخن پویندان	دوست میداشت و پیشتر
بالای دلهران را بدانند	آن را از دست خود میگذاشت

فرهنگ

سرو

و اب سیداد در رورکاری	موشکافانه بارموده ام هویدا
بود که سرو پچم همین درخت	میکرد که نیمه بیشتر سخنانیکه
در فرهنگ فارسیان بود	امروز مردم ایران در گفتگو
و زبان کنونی تازی در پس	بکار میبرند و فرهنگ نویسان
چروده نابودی می غنود و از	آنها را تازی شمرده اند فانی
فرهنگیان کسانیکه برای تاز	میباشند و هیچ گواهی راستی
بودن آن دست و پائی	این سخن را بهتر از پیشینی
زده فرهنگ سرو کاشمر را	شهریاری ایران بلز ان
فرسوده گردانیده باندیشه خود	تازیان نیست چه خود آشکار
شان دستاویزی بدست	است که مردم کشور زیر دست
آورده اند رنج بیوده برده اند	ستخان زبان مردم کشور بالا
زیرا که چنانکه جای دیگر این	دست را بیشتر بر زبان میانه
چگونگی را از روی راستی	و در نامه مینگارند تا آنان

فرهنگ

سرو

ارانیان را چنانکه یزد	که در ماری صاحب سخنان
نخستین پور بهرام چارین	بیگانه دارند پس از آن
که از اشکوب ساسانیان	را تازی کردند مگر اینکه آنها
پادشاه سیزدهمین است	از نخست فارسی بودند
چون فرزند خود بهرام را	پس درین سخنی نیست
برای بار آوردن و پرورش	که سرو برده لغمان است
به (لغمان) که دست نشاندۀ	به کشور تاز از نیروی که او
شهریاری ایران بود	با آن مهری که بگل و سبزه
بفرمانفرمانی کشور تاز (سپرد)	داشت باغبان آراسته
و لغمان چند سرای شایان	بود مگر جای افسوس است
برای ماندن شاهزاده‌ها	که تازیان چنانکه هر سخنی را
نام آنها را بفارسی نهاد	که از بیرون میگیرند بانگ
و گرچه تازیان از آن ستمی	پس و پیش و کم و بیش

فرهنگ

سرود

سرودیکه

سرود

کردنی تازیش میا زند با	سرودیکه چوب و آهن
سرود هیچ نتوانستند کرد	یا هر چیز دیگر است که هر دو
زیرا که آن سه دیر نبود	سرش بر یک اندازه باشد
تا (سدرش) گفتند خور دگام	و یکسرش کلفت و یکسرش
نبود تا (خورلق) سازندش و	باریک نباشد
کوشک نبود تا (جوسق) کنند	سرودن - گفتن سرود
سرود بود که میپوش نشاند	و خواندن آواز است بر
کرد جز اینکه سرودش گویند	پیم (رقص) کردن هم داشته
و سرودش خوانند و سرود	اند
نویسند	سرور - بزرگ و مهتر گرو
سرود - سخن پیوسته را	وده و انجمن و شهر و کشور
گویند که دو شمان گسته است	
است (شعر و منظوم)	سرور و ان - نازنین خوشنما

فرنگ

سروری سرشکانی سرشمان سری

را گویند -	سرشمان - پاک و بگناه
سروری - بزرگی و بزرگواری	را گویند بتازی (عقیف و
و پادشاهی است (حافظ) (معصوم)	
نه هر که (طرف) کله کج نهاد و	سرشک - بزرگ یکزار
تند نشست پیکراه داری و آ	سپاه است که سر کرده
سروری داند -	یک تنک باشد و نیز در
سرش - فرشته را گویند که پیشاپیش رده سپاه	
سرشکان - بچم سرشکان	میرود و باین چم کاشته سر آ
است -	است تنک را بهمن -
سرشکانه - بگونه سرش که	سری - باجی است که از
روانی باشد -	سرکار پادشاهی بر سر بایسته
سرشکانی - آنچه با سر	میشود و آن چنان است که
بشکی دارد -	آنها از هر سری میستانند

فرهنگ

سله دار

سکو سگال

سزا

چه کرده چه چار گوش و چه سکنج در هندی آزار چو تیره میگویند -	س باز سزا - (بکافات) را گویند س باف سفارش - خواستن نیکی کسی است -
س باک سگال - کاسه سگالند است چنانکه نیک سگال نیک اندیش را گویند که نیک اندیشنده باشد	س باک سکارش - بچم شگاش است - سگاشش - (غصب) بازی گویندش -
سگاشش در تازی (را) و عقیدت و فکر و اعتقاد است -	سکو - جایست که از زمین بند بازند برای نشستن بر آن هر دیکه خواهند
س بال سله دار - در هندی آزار میگویند	

فرهنگ

شم

سمرودی

که خودش بایک اسب گرفته مابپوشال سوار با	یا خودش با چندین اسب
س با م	لوگر سرکار میشود و سوار
اسبها را از خود تنخواه میدهد	سبها را از خود تنخواه میدهد
و ماهانه تنخواهی بنام اسب و است که برپایان دست	و ماهانه تنخواهی بنام اسب و است که برپایان دست
سوار چندانکه دارد از سرکار و پای اسب و خروگاد و	سوار چندانکه دارد از سرکار و پای اسب و خروگاد و
میستند و سرشکن تنخواه گویند است و آن بجای	میستند و سرشکن تنخواه گویند است و آن بجای
یک اسب با سوار چلروپه یا افزار آهناست	یک اسب با سوار چلروپه یا افزار آهناست
ماهور است و اگر اسبی سمرودی - مردم کیشی را	ماهور است و اگر اسبی سمرودی - مردم کیشی را
بمیرد باید او بخرد و بجایش گویند که آشکار کنند	بمیرد باید او بخرد و بجایش گویند که آشکار کنند
بگزارد و آنهم باید به پسند آن جهان و جانیان را	بگزارد و آنهم باید به پسند آن جهان و جانیان را
سهرنگ یا سر کرده دیگر باشد بیش از گمان و اندیشه	سهرنگ یا سر کرده دیگر باشد بیش از گمان و اندیشه
و نیمه هنرینه ها از پس وند	و نیمه هنرینه ها از پس وند
(و جمعی) نمی پنداشته -	(و جمعی) نمی پنداشته -

فرهنگ

سنجیدن

سند سنجک

سن

و باندازه گود نیست که مروا	س بان
و جانور در آن فرو شوند -	سبن - بچم (صدف) است
سبج گندک پاشا	برخی سب را نیز بهمین چم آوده
خود سر آزاد لیست که زیر دست	اند -
یا با جزار شهنشاه بزرگی	سمنار - بندر است و آن
هم باشد -	شهریست که برکنار دریا
سنجیدن - بچم در واسیدن	برای داد و ستد کار و بار بازرگانی
است که کشیدن و ترازو	با کشتی هائی که نزدیک آن
باشد چنانکه (منشی	لنگر میاندازند برپا میشود و نیز کردن
و شاعر) را از آن روی سخن	بچم راهی است در رودخانهها
گویند که ایشان سخن را	برای گزشتن مردم از آن
در ترازوی دانش و	و آن جائی است که پیش
منش بنجد آنگاه گویند	جایی دیگر آن آتش کم است

فرنگ

سندان سنگ اندازی

آنگاه بگویند یا بنویسند - هندوان است و میگویند
 سندان - آهن پاره که فراوین ایشان که نامه
 درشتی است پیراسته آسمانی باشند در آن زبان
 که برکنده می‌نشانند و آهن فرو آمده -
 های افروخته را بر آن نهاده سنگ اندازی - گوش
 با پیک می‌گویند تا برجه‌چند نهانی است در ویرانی کار
 از آن بازند و نیز پاره تباهی روزگار و آلودگی اندیشه
 آتینی است که بر برون سو آسوده کسی -
 درهای خانه می‌آورند تا چون سنگ - جای بلند است و
 آن کوفته شود مردم خانه بدانند که مانند دیوار و آهام بگویند و
 که کسی آمده و در را برود بر می‌فرارند و در پناه آن توپ
 بجا نیند - و تفنگ دشمن می‌زنند -
 سنگرت - زبان بستان سنگ اندازی - گوش

سنگ اندازی و سنگ - دوباره نوشته شده

فرهنگ

سنگد سنگلاخ سنگین کشی سوار

نشان می است در ویرانی کار	باشند و آن آمیخته است
و تباهی روزگار و آلودگی	از سنگ و لاج و لاج با
اندیشه آسوده کسی -	هر چیز است که جنبشهای
سنگر - جای بلند استوارست	مردم را سودمند نباشد
که مانند دیوار و آبام بگویند	چنانکه سنگلاخ و دیولاج
دیده بر سیرازند و در پناه آن	و مانند اینها -
توپ و تفنگ بدشمن میزنند	سنگین کشی - دانشی است
سنگ کسیر بسینه زدند	که از رگبزر آن چیزهاست
پشت بانی کردن است	بسیار سنگین را آسانی
آن کس را آنرا (طرف)	جا بجا میکنند (جبر ثقیل)
داری هم میگویند -	س با و
سنگلاخ - جایی است	سواری - سوار شدن است
که سنگهای فراوان رخنه	براسب و مانند آن و آنچه

فرهنگ

سوگداری

سوز و گداز سوغات

سوانه

گفته میشود (لوحه و مرثیه)	بتازی (کوکبه) گویند -
چیزهای ارزنده	سوانه - بتازی (حد) اینرو
کونا کونی است که پیشکش	سر (حد) میخواهند -
پادشاهان و بزرگان کرده	سود - دوستان زیان
میشوند و نیز بچم ارمغان است	بتازی (نفع و فایده)
سوغان گرفتن - ورزش دادن	سود نمودن - خرید و فروش
اسب است برای دوایند	کردن یا چیز را بجای چیزی
و سبک بردن -	دادن است -
سوک - (ماتم و تعزیت)	سودمند - (مفید و نافع)
سوگدار - (ماتم) زده و غزا	سور - همانی بزرگ و جشن
دار -	شادی و دامادی است
سوگداری - (تعزیت و	سوز و گداز - سر و ادب است
غزا) گیری -	که در سوک و مرگ جوانان

فرهنگ

سوگی سوهان سوی سیاه

سوگی - آن زن است که زبر که دسته جوینی بر یک از همه زنهای دیگر در نگاهش سرش که کلفت تر است استوار	سوگی - آن زن است که زبر که دسته جوینی بر یک از همه زنهای دیگر در نگاهش سرش که کلفت تر است استوار
بویره که پادشاه باشد خوشتر کرده آهن و پوههای دیگر نماید و گرانی تر بماند -	بویره که پادشاه باشد خوشتر کرده آهن و پوههای دیگر نماید و گرانی تر بماند -
سوکنامه - (تعزیت) نامه	سوکنامه - (تعزیت) نامه
سوکند - (قسم)	سوکند - (قسم)
سوکوار کسی است که اندک راهم گفته اند -	سوکوار کسی است که اندک راهم گفته اند -
مرگ رود خویش را فرزندش	مرگ رود خویش را فرزندش
نخند و همیشه مانند سوکند را	نخند و همیشه مانند سوکند را
بماند و آن آینه است	بماند و آن آینه است
از سوک و گوار یک کاف و آن رنگی است که بالای	از سوک و گوار یک کاف و آن رنگی است که بالای
از آمیزش افتاده است	از آمیزش افتاده است
سوهان - پارچه آهن دراز	سوهان - پارچه آهن دراز
سپیدی رنگی نیست - بالاتر	سپیدی رنگی نیست - بالاتر

فرهنگ

سیاه پوش

سیاه

سیاهی لشکر

از سیاهی رنگی در نباشد و سترگ می شناسند	از سیاهی رنگی در نباشد و سترگ می شناسند
بچم تاریک نیز آمده است سیاهم - فهرست را گویند	بچم تاریک نیز آمده است سیاهم - فهرست را گویند
سیاه پوش - گروپه که (فهرس) تازی شده است	سیاه پوش - گروپه که (فهرس) تازی شده است
هستند که در کافرستان سیاهی - تباری (سواد)	هستند که در کافرستان سیاهی - تباری (سواد)
میانند و آنها را سیاه پوش و آنچه برای نوشتن در آب	میانند و آنها را سیاه پوش و آنچه برای نوشتن در آب
وزاد بوشان را شهر سیاه پوش میریزند آنرا روشنائی و	وزاد بوشان را شهر سیاه پوش میریزند آنرا روشنائی و
میناسند شاید از روزگار خواسته هم میگویند این روزها	میناسند شاید از روزگار خواسته هم میگویند این روزها
باستان هنوز در کیش (مرکب) میگویند شش	باستان هنوز در کیش (مرکب) میگویند شش
زردشت یا پیشینیان او سیاهی لشکر - اندازه لشکر	زردشت یا پیشینیان او سیاهی لشکر - اندازه لشکر
بجا مانده اند زیرا که آفتاب را است که از دور بنگاه دریا	بجا مانده اند زیرا که آفتاب را است که از دور بنگاه دریا
فرسوی نماز یزدان میدانند و نیز بچم مردمانیکه برای جنگ	فرسوی نماز یزدان میدانند و نیز بچم مردمانیکه برای جنگ
و روشنان را بزرگ و در گرفته شده اند و جنگی و بهادر	و روشنان را بزرگ و در گرفته شده اند و جنگی و بهادر
دستگاه ایزدی کار فرمایان نیستند که گویا بودن آنها	دستگاه ایزدی کار فرمایان نیستند که گویا بودن آنها

فرهنگ سیورستان شادروان

سیمین

شکر خراسان سرافرازے	شادروان - بچم سر اسے
یافتہ اند۔	شاهی و پرده و سار پرده
سیمین - هر چیز است که	بزرگ شاهانه و سایبان
از سیم ساخته شود۔	و چادر و شامیانہ و مانند
سینه پہلو۔ نام یک بیمار	اینهاست و بچم یوب و بوب
است که بر دو پہلو یک پا	و فراویز سنگین نیز آورده اند
بسته میشوند (ذات الجنب)	(فرش و بساط عالیشان)
سیورسات - سامان	وازمین سرواد (الورس)
سربراهی سپاه است	بچم درفش نیز که (رایت
از خوراک مرد و اسب۔	و علم) باشد دانسته میشود
	در (مقام سمع و طاعت)
در کچھ چار و هم در	هر دو یکسان شیرستان دروان
واتش با الف	و شیر مرغزارت۔ و اگر

فرهنگ

شادمانی

شادمان

گفته شود که بر پرده ها و تجرما	یک دو چیز که نزدیک بهین
دیسه بشیر میکشند گردن	چم آن است همچون جوی
می نهیم مگر از آن بر آستی	بزرگ و ترگ و شاخاب
نمی پیوند که دیسه شیر را	بکار آورده اند درین سخنی
بر درفش که (علم) باشد	نیست که از پارسى گرفته اند
نمی کشیده اند (مولوی) ماهمه	چه ازین گذشته خود نوله
شیران (ولی) شیر (علم) گواهی میدهد بر اینکه شش	
(حمله) مان از باد باشد	از آمیزش آب و گل بگانه
و چنین یاد دارم که بچم بندی	پاکیزه است -
که پیش روی آب می بندند	شادمان - سرخوش و خوشدل
نیز جانی دیده ام مگر اکنون	و شاد و خرم را گویند -
یادم نیست که کجا دیده ام	شادمانی - بچم پدرام و خوشی
و چون تازیان آن را برآ	و کشی و سرفرازی است

فرهنگ
شال شالکی

شالوده

شالش بند

لوسفند که به سرین آن در	(فرجی) همی لشت ران
کشیر پس از آن در کرمان	(فخر) و ز آن شادمانی به (ضرب)
و پس از آن در مشهد	بند و ستاره (منور)
بافته میشود	شالش بند (حبس البول)
شالکی - پشمینه است که	است
از آن جوال و توبره و پالان	شاگرد - آنست که بتازی
و اینها میدوزند و میسازند	(تمیذ) میگویند و هر که از
شالوده - آنرا شالود	کسی چیزی بیاورد او را
و بنیاد و بنلاد و بون	شاگرد آن گرس و آن
نیز گویند و آن پایه دیوارها	کس را استاد مینامند
کاخ و خانه است که در	شال - هر چیزی است که کبر
زمین از سنگ و گچ و	پچند و پشمینه پاکیزه گران
یا سنگ و گل استوار میسازند	بهائی است از پشم و کرک

فرنگ

شاهین

شاهراه شاهی

شاه

شاه - بتازی (اصل) و از	بر سر هرات یا واره یا نوله
هرگونه چیز و هرگونه مردم بزرگ	که در آید چپ بر آن میفرزاید
و بهتر و برتر و محترمان را	که اینروزها (عام و عامه و
گویند و بچم (عامه و عامه)	عامه) میگویند یا آنکه ز منم
هم هست -	برتری و بهتری آن میشود
شاهباز - هر باز سفید بزرگ	بر هگونه های خود -
را گویند بوژده آنرا که شاهان	شاهی - آنچه بسته به سلطنت
برای شکار پرورش نمایند	و عامه و عامه) باشد -
شاهراه - راه بزرگ بسیار	شاهین - یگانه مرغی است
فراخ راست را گویند و	شکاری که چشمش سیاه
هر راهی که ویژه کسی یا	است و نیز چوبی است
خانه کسی نباشد و براس	تراشیده که بر هر دو سر
همه مردم باشد چه شاه	آن دو پله ترازو را به بندند

فرنگ

شبنانی شبنون

شایان

و بدین چم ساهنگ میرفته است ارا چوپانی و کله بانی شده-	شایان- شایسته و زینده پادشاه نگاهبان روانی و
هم میگویند و چون پیغمبر و	و سزاوار را گویند-
تثانی مردم میباشند آن	شایسته- سزاوار و دودار
هر دو را نیز شبنان گفته اند	و زیسبنده (لایق)
(ناصر خسرو) پمیر شبنانی بدو	شبان- همه شب است
داد از (امت) بداد (خدا)	که آنرا با ما نیز میگویند که شبها
این رمه بکیران را-	باشد و چوپان است که
شبنون و شبنون	چرانده کوسفندان است-
یورش و تاخت و تاز	شبنانی- چرانیدن و
دزدانه و ناگهانی است که	نگاهبانی کردن گله کوسفندان
شبانها کام برد دشمن برند	و رمه اسبان و دیگر چارپایان
بی آنکه او را آگاهی دهند-	

فرهنگ

شبرو شتاب شتابزده شرزه

دربک بتازمی (تعجل) شتابزده - سبکسر را و شبها بیرون میروند چون گویند و آن کسی است دزد و ربهزن و روسپی که در انجام کارها بخوبی نتگردد (سعدی) خدایا تو شبرو و در هر کار زودی کند باتش مسوزید که ره نگیرد (عجل)	شبرو - کس را گویند که کارشان در شب است و شبها بیرون میروند چون گویند و آن کسی است دزد و ربهزن و روسپی که در انجام کارها بخوبی نتگردد (سعدی) خدایا تو شبرو و در هر کار زودی کند باتش مسوزید که ره نگیرد (عجل)
ش باد شبنم شبنم - هر چه باید بشود یا آماده شدن باشد و بچشم شود نیز هست که (ممکن و مقدر و مقدر) باشد -	سیتانی بروز - شبگیر - هر کار که پس از نیمه شب یا اندکی پیش از آن کنند بویژه کوچ الوار را برین -
ش بار بار شرزه - هر شیر یا بزیار	شبات شتاب دوشمان

فرهنگ

شش شست و شو

شرم

شکار
شده میخند
ست
از سر

که از زور خشم دندانهای	گویند که (صدف) درشت بادان است
نمایان و خودش غراشان	شست و شو - تبار
باشد -	(غسل) و مانند آن -
شرم - بچم آرم است	شش باش
که (حیا) باشد -	شش - بازیر دو باره
شش باس	را گویند و با پیش آنکه تبار
شست - همگ است	(ریه) گویندش -
شماره ایست که شش بار	شش هزار می پنجرار
ده در آن است و آنکشت	سوار - پایه ایست که شهاب
و آنچه اکنون (قلب و مغز)	در هند همراه فرام میهند
گویند و بازیر کاسه نشست	شش باک
است که گزشتۀ نشستن است	شکار - نخجیر که تباریش
شش - سن بزرگ را	(صید) گویند -

شکاری شکافتن شکست شکسته بند

شکاری (صیاد)	که گرفته اند و اکسند میگویند
شکاف - ترک و درزی	این درز را بشکاف میگویند
را گویند که بدیوارها و	واکن یا بگشا -
ایوانها بگونه می افتد که	شکست - دوشمان میوز
لایش واز میشود (معدنی)	است که (انهرام) باشد
هنگام باریدن برف	و گزشت شکستن نیز است
گفته - در (لحاف فلک)	آنها به بین -
اقاده شکاف پنبه میریزد	شکستن - از کنونه دستی
ازین کمنه (لحاف)	انداختن هر چیز است -
شکافتن - دوشمان ختن	شکسته - دوشمان
است چنانکه هر جائی که دوخته	درست است -
باشند اگر نخواهند آن دو	شکسته بندی - بستن
را بردارند و آن درز را	و بند و بست کردن و بستن

فرنگ

شکفتن شکفته

شکم روش

شکفت

کشادون

چیزهای شکسته است بیکدیگر (ابستم) و خندان میروند	
و مردی را که هنرش نیست مردم است از روی خوشی	
اگر پیوند دهند آوند های چینی و شادی (بناشت)	
و کاشی شکسته و مانند اینها شکفته - و اشده و خندان	
باشد او را بکوبند میگویند شکم - همین است که انبار	
و اگر بند و بست استخوانها و آشپزخانه دستگاه زند	
شسته دست و پای مردم جان و تن جانوران گوناگون	
باشد شکسته بندش بیند است و از رگبزر خود همه را	
شکفت - هسنگ برفت شکافتن نیازمند جا و دانی گردانیده	
است که در کوپسار است و برنجهای گوناگون در افکنده	
پوکنی را به بین - شکم روش - بیماری است	
شکفتن - و اشدن کله و که بتازی (میضه و اسهال)	
شکوفه است از باد بادی گویندش -	

شکنجه شکوه شکست کاری فشک

شکنجه - دو تخته است که بر هر دو سر هر یک از آنها دو سوراخ کرده دو چوب بچدار در آنها میکنند و هر چیز را که بخواهند فشار دهند با از کلفتیش بکاهند لای آنها گذاشته آن دو چوب را می چکانند بتازی (قید) رسیده باشد -	شکوه - کلهای دزخان میوه دار همچون بادام و پسته و مانند آنهاست - شکوه - فروزبری و دارت و آنچه بتازی درعب و مهتاب ساختن
شکست کاری - بچم تاب و توان است بتازی (صبر) شکست کاری - (صبور و صابر) شکست کاری - هر چیزی که در بزرگی و شکوه بیایه بندی و شکستی شکست کاری - هر چه مایه شکستی باشد -	شکست کاری - هر چه مایه شکستی باشد -

فرنگ

شباب

شمالچی شمر

شگفتی

حک

چیزی که دیدنش شگفتی آرد	شمر - با هر دو زبر تالاب کوچه
شگفتی (تعجب)	را گویند و با پیش که بسنج
شگون - نشان نیکی و نیک	که باشد فرمان است از
(فالی) است -	شمر دن و شمار دن و در
شش بال	آمینش بچم شمر زده است همچون
شل - بنگ - پل و دشمن	ستاره شمر و مانند آن -
سخت است	شمر - همنگ - ند پارچه
شش بام	ایست از کتان و مانند آن
شمال - یک گونه تفنگ	که در تابستان هنگام خفتن
در از کلفت دور زنی است	بالای خود میکشند -
شمالچی - بکار برنده شمال	شش بان
است همچون تفنگ و تفنگچی	شباب - رفتن است
توپ و توپچی -	بر بالای آب و گزشتن از

فرهنگ

شور

شگرف شنوایی

شناخت

آن بزور سینه و بغل و	نکارگران در رنگ آمیزی و
جنبشهای مابینانه با دست	چهره سازی بکار میبرند آن را
و پا-	سرج هم میگویند-
شناخت- بچم فروزه و	شنوایی (سامعه و سماعت)
شناس است که صفت	و استماع)
آن باشد و نیز فرمان از شنیدن	شش با و
است به پیشش-	شوخ- خوشگل و خوشنما
شناسا- (عارف)	که آنرا شنگ و شوخ و
شناسان (معرف)	شنگ هم میگویند-
شناسانی (معرفی)	شوخی- خوشگلی و شنگی
شناسائی (معرفت)	و گفتگویی که همین برای خنده
شگرف- رنگی است	و خوشمنرگی باشد-
بسیار سرخ و خشنده که	شور- بر حیز رنگ چهره

فرهنگ

شورش شوریدگی شوهر شهرنپاه

خود نمک شور است چنانکه	از آیین بویژه از آن کشور
مزه سرکه ترش است و شکر	شوهر (زوج) را گویند که
شیرین و کاسنی تلخ و جفت	زن باشد آنرا شو
تیزغوغا و بهمخوردگی که در آتش	نیز گفته اند پشوی زن زشت
روی مینماید و شوریدن	روی نابینا به -
که بچم سرکشی کردن مردم	شش باه
است بر بزرگ یا پادشاه	شهاد - بچم فز است
خود بون آنت و آنچه تاز	و آن چیز است که در یوس
(نخس و شوم) میخواند -	ناروا باشد (حرام)
شورش - غوغا و سرکشی بود	شهر پدر - (اخراج بلد)
مردم است بر بزرگ و پادشاه	و بیرون بودن از شهر
خود	شهر بند (محصور) سر
شوریدگی - افتاده شدن کارها	شهر ناه - هر هنر است

شهر و شهر یاری شیار

شهر در پناه آن باشد	آزاد چار و چاس نیز گفته اند
بگونه که آن را از آسیب ها	شهر یاری - تباری
برونی نگهبانی نماید -	(ریاست و حکومت و سلطنت)
شهر و آمیخته است از	شش بای
شهر و رواج روانی آن	شیار - بازیر کند و کوب
همین در شهر خودش است	کردن و آماده ساختن زمین
و بس از آن روی که آن پول	است برای تحم کاری و کشت
است کاغذی یا چرمی که هیچ	شیرازه - آنت که از
بهائی ندارد و یهای گرانی	ابریشم و جران براس
که بر آن نگاشته اند فرمان	پایداری و پیوستگی و و چیر
شهر یاری داد و ستد شود	یا بیشتر بگونه بازمی بندند
(امیر زاده نادان بشردا باند)	که خوشنما نیز هست همچون
که در دیار (غریبش) به هیچ نماند	شیرازه دب و کاغذ دان

فرهنگ

شیفته شیشه شیشه باز غاز

و اینها -	گر نگهبان من آنت که من
شیفته - دل داده و بخود	میدانم پشیشه را در بغل
و دیوانه مهر را گویند (عشق)	سنگ گنه میدارم -
مجنون مجنون -	شیشه باز - (شعبه و
شیمپور و شیفور - نانی	شعبه) باز را گویند -
است از برنج که در خکها و	شیون - داد و فریاد است
نیز در نرم پادشاهان همراه	که از مردم در سوک برپا
دیگر سازها بدم میوازند و آن	می شود -
بچندین گونه است و آوازها	شیوایی - (فصاحت و
زیر و بم خوشی هم دارند	بلاغت)
شیشه - نامی است برای	دریچه پانزدهم در
کینه بهره از گداخته سنگ	وات غ با الف
آبکینه سازند -	غاز - مرغابی بسیار شست

فرهنگ

غش

غداره غغن

غاش

است آن را خربت هم	و آن شمشیریت راست و
میگویند	خمش اگر باشد هم بسیار
غاش - چندین چم دارد از کم است -	
آنها یکی کوه زمین است و غغن - فرمان باز داشتن	
دیگر پاره و پارچه بهر چیز را و ایستاده کردن است چیز را	
گویند بوشه پاره های میوه یا کسیرا از جانی و کاره	
نحقی برد از دل گزرد هر که از سوی فرماندهی کشور بتازد	
پیشم به من غاش فرو	(منع و نهی) با (قاف) در تاز
دل سد پاره خویشم به و غاش	بچم دیگر است -
فروش آنست که بخر میوه ها	غراشان - غش کنان
درست پاره پاره آنها را هم	غشش - فریاد کردن شیر
میفروشد -	و بیر و پلنگ است و بچم گرب
غداره - بنش گتاره بود	و گربا گرب که برخی دانسته اند

فرهنگ

غلتیدن

غزگاوه غلت

غرش کمان

نیاید چه گرنب آواز توپ و خوشما دارد که پیش ازینها	تندر است و گرنبا گرنب از آن پرچم دفش و چوبها
همان آوازهاست که پی در پی نیزه و مانند اینها میساخته اند	باشد و بچم آن نیزه است و برای زیور از دو پهلوی
که بتازی (عربده) میگویند - اسب سواری خود میآویخته اند	غرش کمان - چنان است آنرا اگر گاوه و غرغا نیز گفته اند
که هنگام یورش و مانند آن غلت - از غلتیدن است	آوازهای ترساننده بیناک و الغرشی است که در راه
مانند شیر از دهن برآرند - راست رخ مینماید ازین	غزگاوه - بگونه گاویست کوچی آنرا در جایی بکار میبرند که
که در کوهستان برینی و برین نادرست و نادرست باشد	باختری بت پیدا میشود و دم بتازی (غلط - خطا - زله - انحراف)
بسیار پاکیزه خوشترخت و غلتیدن - بخود برگردیدن	

فرینگ

غوغا

غودون غوز

غلغله

و چرخ خوردن یا زدن است غوز - تنخواه ماهانه ایست که از	و چرخ خوردن یا زدن است غوز - تنخواه ماهانه ایست که از
و یگانه جنبشی است که هم چرخ	و یگانه جنبشی است که هم چرخ
و هم راه میرود و دوری را می نوردد که از بیت تا سی سال چاکری	و هم راه میرود و دوری را می نوردد که از بیت تا سی سال چاکری
چنانکه چرخ گردون و گردونه کرده اند تا پایان زندگی کرده	چنانکه چرخ گردون و گردونه کرده اند تا پایان زندگی کرده
و مانند اینها -	و مانند اینها -
غلغله - غوغا را بهین -	غلغله - غوغا را بهین -
غغله کل ناشگفته را گویند غورخانه - آنرا با (قاف)	غغله کل ناشگفته را گویند غورخانه - آنرا با (قاف)
نکه بدست تو دارد (صراحی ای)	نکه بدست تو دارد (صراحی ای)
ساقی) چو چشم غغله که جنبش که در (قاف) نیست و آن جایت	ساقی) چو چشم غغله که جنبش که در (قاف) نیست و آن جایت
(صبا) نکرد -	(صبا) نکرد -
غودون - چرت زدن و پینگی	غودون - چرت زدن و پینگی
رفتن است که یگانه خوابیدن	رفتن است که یگانه خوابیدن
است در هنگام نشستن -	است در هنگام نشستن -
غوغا - غلغله و شور و هیاهو	غوغا - غلغله و شور و هیاهو
است که در میان مردم بلند	است که در میان مردم بلند

فرنگ

فنجی

فالاد

فر

دریچه شازدهم در	میکونید و آن آهسته سخن
وات ف با انش	گفتن خدکس است با یکدیگر
فالاد - نام رودیت که تازیان	در انجمن یا گفتوهای پوشیده
فرات کرده اند -	چند مردم است در شهر
فام بچم چرده است که مان	بگوئه که مایه اندیشناکی دیگران
وامند باشد و بیشتر بر آب	شود در تازی (فنجی) بهمن جم
رنگ با بکار برده میشود چنانکه	آورده شده است مگر چون
کین و گینه و کون و گونه	پنجپچی فارسی باستان میتوانست
برای رنگ و چیزهای دیگر	بود که (فنجی) را تازیان از آن
نیز همچون سیاه فام و سیاه	گرفته باشند یا همانرا بزبان
چرده - پارکین - آکبینه بکنند	خود گفته باشند -
کوبن - کلگونه	فر - تاب و روشنی و شکوه
فنجی - آنرا پنجچی و پنج پچی هم	و بزرگی و بزرگواری است

فرنگ

فرا گرفتن

فراخ

فرا

باز می (شان و شوکت و علو و رفعت و جلال)	ابرهمه گوی زمین را فرو گرفت شکر دژ را فرو گرفت -
فرا - نزدیک و بالا و نزدیک شدن چیزی یکی از سویهای	فراخ - پهن و گشاد (وسیع)
مشتش گانه را که از بالا یا برون سوی باشد فرا گویند	فراخا - کشت دکی (وسعت)
چنانکه نزدیک شدن از هر سو	فراخور - باز دازه گنجایش
را که رو به گودی و درون	فراز شدن - بر آمدن و بالا رفتن است -
سو باشد فرو میمانند - مانند	فرا زین باره - بچشم نازین دژ
نخستین بشو انوسرم فرا شد	وارک است که بر بالا
آفتاب شبنم را فرا گرفت	تل باشد مگر اندرون باره
مانده دوین آب شهر را	شهر و نیز دژ و ارکی که
فرو گرفت خار پایم فرو رفت	از همه بلند تر باشد -
	فرا گرفتن - بخود در ر بودن

فرهنگ

فرخوان

فرجام فرجامه

فرانمودن

فرجامه - (خلعت)	ویاد گرفتن و آموختن و آنچه
فرجایی (صحن و فضا)	بتازی (ارتسام و انطباع)
فرچال - (جاده) و آن جنگی	میگویند -
است که مردم همه در راه	فرانمودن - نمودن چیز است
کیش یا زادبوم کنند -	سیرا چنانکه باید -
فرخ - بتازی (سیمون و	فراوان - بسیار و بیش
مبارک)	از اندازه که باید -
فرخنده - نیک و خوب و	فراهم - با هم یکجا شدن است
خوش (سیمون)	(اجتماع)
فرخنده گی - نیکی و خوبی و	فرپند - (وعظ و موعظه و
نیک - بختی (سعادت)	نصیحت)
فرخوان - آنچه بتازد	فرتاب - (وحی) را گویند
(خطاب و لقب) خوانند	فرجام - (عاقبت)

فرہنگ

فرز بود

فرزادش فرز

فرخوانده

و آن نامی است که پادشاهان	که (علم الہی و حکمت الہی)
ہر کشور از بزرگان دربار خود باشد۔	
بکسانی میدہند کہ چاکری	فرز۔ بازیہم چیت و چالاکی
پسندیدہ بجا آورده باشد	است و ہر بچہ کہ در شتی
آزاد فرنام نیز میگویند۔	گیری و بازیہای گوناگون
فرخواندہ۔ کسی را کویند چاکب و چالاک باشد اورا	
کہ فرخوان یافتہ باشد (لقب تر و فرز میگویند۔	
و مخاطب)	فرزان۔ (حکمت الہی) را گویند
فرخواہ۔ خواست ایزدست	فرزانہ۔ آن است کہ بتاز
(شیت ازلی)	(حکیم و حکیم الہی) میخوانندش
فرخی۔ خستہ گی و نیکوئی	فرز بود۔ دانش شناسائی
(تہیت و مینت)	یزدان است کہ (علم معرفت)
فردانش۔ بچم قرزان است	باشد۔

فرنگ

فرسا

فرنگ

فسو

فرسا - با هر چیز که آتش	از فرو سنگ که سنگ
یابد فرساینده آنت همچون	شکوه مند میشود و چون در
دلفرسا و جان فرسا و آن دو	روزگار باستان بر سر هر
افراست چنانکه جان افراست	دوازده هزار گام یک سنگ
جان است جان فرسا کاهنده	بزرگ شکوه مند میگذاشته اند
جانست -	چشم آن دو دوازده هزار گام است
فرسایش - کهنه کی ساییدگی	تازیان آزا فرسخ کرده اند
پوسیدگی و مانند اینهاست	و شکفتی درین است که دهم
فرسایدن - کهنه و فرسوده	خامه رو ایران کمتر جانی است
گردانیدن است -	که مردمش فرسنگ گویند
فرستاده پیغمبر (رسول)	همه فرسخ میگویندش -
را گویند -	فسو - سونی است که رو بدن
فرسنگ - آینه است	ایستاده خدای را نمازمیند

فرهنگ

فرماختگان

فرغ فرکار

فرسودن

و پرستش میکنند بازی	فرکار - بازی (امر عظیم و مهم)
(قبله)	
فرسودن - کهنه و ساییده	فرگاه - تخت بلند بزرگ
و پوشیده و خرد و مرد شست	شهنشوی را گویند - (عرش)
بازی (اندر اس)	فرگفت - آنرا فرارین و
فرسوده - کهنه و پوشیده	فراتین و فرمان آسمانی
شده (مستعل و مندرس)	نیز میگویند - بازی (حکم شاه)
فرغ - جای را از زمین روخته	و حکم الهی
میگویند که آب گودے	فرماختگان - از روی استقلال
پس از ایستاده شدن	و استبداد (اینروزها آنرا
آب روان دران میماند	(استبدانه و مستقلانه)
و آنچه بازی (غدير و حوض)	میگویند و بزرگشتی آمیزش
میگویند -	برنجورند -

فرنگ

فرو دگا

فرنام فرمانه

فراخته

فراخته - (مستقل و مستبد)	فرنامه - بچم در یوس است
فرمان - بتازی (حکم)	که (خطبه) باشد -
فرمانبر (مطیع و نقاد)	فرو - فرار را بهین -
فرمانده - (حاکم) و پادشاه	فروختن - دوشمان خریدن
و هر کس که هر چه بگوید از	است چنانکه فروختن دادن
شمار فرمان باشد -	چیز و گرفتن پول است
فرمانفرما - فرماندار کشور بزرگی	خریدن دادن پول و گرفتن
است از سوی شهنشاهی	کلاست و نیز کاسته افروختن
که چندین فرمانده دیگر زیر دستش	است که روشن کردن
میباشند آنرا کنارنگ	آتش باشد -
هم میگویند -	فروود - جانیکه نشیب و پائین
فرنام - (خطاب و لقب)	وزیر و سرازیر باشد -
فرخوان را بهین -	فروودگاه - جای فرو آمدن

فرنگ

فرنگ

فرگفتن فروگیر

فرو دین

و پامین آمدن است (مورد و)	فروگیر (محیط و محاصر و محبوس)
(منزل)	فروگیری - بچم خجاست
فرو دین - آنچه از به پامین تر	که (محاصر) باشد -
باشد و آنچه بازی (خوب)	فرو ماندگی - در ماندگی و بچار
گویندش -	(عجز و انکار)
فرو شدن - مردن و (غرق)	فرو تنگناخ (اعتدال)
شدنت	فرو تنگ - آینه است از
فروکش کردن - پامین آمدن	فر که چش نوشته شد و تنگ
و انداختن است بجای و	که چهای بسیار دارد و نو
(مقام) کردن بازی (اقت)	برخی از آنها در تازی اینها
و توقف و اعتکاف) تیر	میباشند (قصد - اراده -
فرو گرفتن - (احاط و محاصر)	لغت - کتاب اللغة - علم -
کردن است -	ادب - قانون - قاعده - و

فرینگ

فرینگی

فری فریاد

فرینده

هرچه باینها پیوستگی داشته	پادشاهی (سعدی) فریدون
باشد پس بر روی همرفته چیم	فرخ فرشته نبود پد خراز آب
بدست آوردن اندازه و سوا	وارگل سرشته نبود بدادو
بهر چیز است که پیوسته بدش	دهش یافت این فریه
باشد و نامه که در لغت	تو دادو دهش کن فریدون
نوشته شده باشد -	توی -
فرینگی - آنچه وابسته بفر	فریاد - دادو غوغا و آواز بند
باشد و دارنده فرینگ که	را گویند -
مردم با فرینگ باشند	فریاد پردن - دادخواهی است
و کسیکه (اهل لغت) یا نویزه	که (تظلم) باشد -
نامه (لغت) باشد -	فریندگی - بچم فرینده کار
فرهون (اداره)	است فرینده را بهمن -
فری - شکوه بزرگی و دارا	فرینده کننده فریقین و فرید

فرهنگ

فشنگ

فشار فشردن

فریفته

است که فریب و بازی داد و بشود و اگر با چیز دیگر بکشد	باشد بتازی (محیل و محال و تنه آن کوچک تر از آن
(مکار)	میشود که بود.
فریفته - فریب خورده و دلداده	فشردن و افشردن چنان
و (عاشق) را گویند -	و چلانیدن است چیز پراچ
فریوس - بچم دریوس است	با دست و چه با اشکنجه
که فرمانه و (خطبه) باشد	فشار را به بین -
فشر - (حرام) و ناروا را	فشوده - بچم چلانیده و چلیه
گویند شهاد را به بین	و چسپیده شده است -
فشار - کنونه ایست که از	فشنگ - بوله کوچکی است
بودن در شکنجه پیدا میشود	باندازه یک گره که در آن
و آن چنان است که اگر	گلوله و باروت و هر چه باید پر
بایسوه کنند آتش جدا کرده در تفنگ می نهندش	

فرهنگ

فیروزی کا بلج

کاخ

فلاخن

و در یکنند -	کا بلج - انگشت کوچک
فلاخن - چیزیکه بزور آن	دست را گویند -
سنگ بسوی دشمن می‌کنند	کا چال - رخت و سامان
فلانرس - یکی از شهرها	خانه است آنرا تہ خانہ ہم
کشور ایتالیا است -	سیگویند -
فیروز و فیروزمند کسی	کاخ - کوشک است و
است کہ (مظفر) باشد و آن	ہر خانہ بزرگ است
بر دشمن دست یافته باشد کہ	در خور و شایستہ نشست
و دشمن را شکست داد	شاہان باشد بتازہ
باشد -	(مظفر) و (مجلدات) ہر نامہ را
فیروزی - (مظفر و استیلا)	نیز از آن روی کاخ میتوان
در سچہ ہفدہم دروا	گفت کہ آنچہ در آن نگارش
چسک باا =	یافتہ دست نشاندہ داش

فرهنگ

کار کارپرداز کارزار

است که پادشاه همه بنرهاست
کار - هر چیزی که کردن و ساختن را گویند که کارهای برون
و داشتن و مانند اینها بدان کشور را پرداخت نماید -
پیوند تواند یافت همچون سن اموز کارو - چاکوی بزرگ را گویند
کار دارم - این کار را من که در شمار افراد جنگ است
کردم - کار آن مرد را ختم تازیان نیز آنرا بهمین چم کار
و ساختن کار کسی دو چم برده اند -
دارد یکی تباه ساختن آئین کاروان - کسیرا گویند که از
دیگری کامیاب نمودن آئین هرگونه کار آگهی بجا و در همه
است در امیدیکه داشته است کارها آزمایشی بسزا داشته
و همچنین (شغل و کسب) گویند باشد -
هنر و پیشه و جنگ که از دست کارزار - جنگ و نبرد و
مردم سرزند همه را کار سگوند پیگار و ناورد است -

فرهنگ

کار ساز کار کرد کار کن کار گزار

کار ساز - کسی که آرزوی هنرمندی بدست میاید -	کسی را برآرد یا کار کسی و نیز اندازه کار
را بسازد و یکی از نامها	کار کن - آنگاه نوکر
خدای بزرگ است که	را میگویند که ماهانه یا انتخاب
(کافی الهیات) نهند آن	از کسی بستاند و هر ماه
است - چه (شکر) گوشت	سود که از رگیز کار او پیدا
ای کار ساز بنده نواز -	عیشود از آن آن باشد
کار سازی - ساختن کارها	که تنخواه باو میدهد مگر اینکه
کار فرما - در هر کار هر که فرمان	کار او مانند کار مزدور آن
برای کردن آن بدگیران نیست -	
و هر او را کار فرما مینهند	کار گر - بچم کاری است
کار کرد - آنگاه سود است	بنازی (موثر) گویندش
که روزانه یا ماهانه از کار	کار گزار - آن چاکر پادشا

فرهنگ

کاری

کاروبار کاره

کاروان

راگویند که کارهای درونی	شکری گرفته میشوند آنرا
کشور را بانجام رساند-	او باش لشکر و بدرغه سپا
کاروان- درین روزها آنرا	نیز میگویند و نیز نوکر که در
(قافله) هم میگویند (سعد)	همانیهای بزرگ برای یک
کاروان میرود و رخت	شب یا بیشتر بگونه هنگامی
(سفر) می بندند تا دیگر بار	میگیرند
که بسیند که بپایونند-	کاره- بنگ باره هر حضر
کاروانسرا- سرای بزرگی	که بکار آید و هر مرد که کار آمد
است که در راه ها برای	باشد چنانکه بیکاره مرد قبل بی هنر
فرود آمدن کاروان ساخته	راگویند و ناکاره چیز ناچیز
میشود-	وبی (مصرف) را-
کاروبار- نوکرهای راگویند کاری-	کار آمد و کار کشته
که برای سرانجام کارهای	و سوغان گرفته و سودمند و

فرهنگ

کالیوه

کافتن کالا

کازه

کارگر را گویند همچون مرد گوشه و دیگر جاهای خانه است
 کاری و اسب کاری و ختم که بودن چیز را که میخواهند
 کازه - خانه های کپری که از بچونید در آن گمان برده اند
 چوب و نی و کاه سازند بزرگ کاوش را به بین -
 که دهگمان در کنار یاد میس کاللا - هر چه برای بازگانی
 کشت زارهای خود ساخته از شهری بشهری برند یا فرستند
 در آن برای نگهبانی می مانند آنرا اروس نیز میگویند -
 کاستن - بچم کاهیدن بتازی (مال التجاره)
 است که کم و لاغر شدن باشد کالبد - همنگ بار بد بچم
 کاسته - کم شده و آنچه کالب است که (قالب)
 بتازی (مخفف) گویند - باشد -
 کافتن و کاویدن - کند کالیو و کالیوه - کسی را گویند
 و کوب کردن زمین و که از انبوه اندیشه های گوناگون

فرتنگ

کاوش

کامران کامرانی

کام

معرش چنان پیشان شود روز خود را چنانکه دلش	که در آن هنگام گوشش نشنود میخاهد به آسانی میگزرازد
و بد را از نیک باز نشناسد کامرانی گزران کردن و	از نیروی بچم گشته و شیدا گزرا نیدن روزگار است
و گنج و دروا نیز آمده	بگونه دلخواه و آرزو
کام - آرزو و خواہش و کامروا - کامروائی را بهین	دلخواه که بتازی (مراد بطلب کامروائی - بهره یابی است
و مقصود و امل) میگویند از یاری روزگار در بر آوردن	چنانکه کامیاب و کامروا کسی آرزو ها و کارهایی که دل
است که آرزوی دل و میخاهد	(مطلب و مراد) خود رسید کامیاب - (مقضى المرام)
باشد	کان (معدن)
کامران - کسی است که کاوش - جستجو کردنت	

فرهنگ

گبنوره

کاه و جو کاهیدن

برای یافتن چیزی بگونه که	خوراک مردم نیز هست که
بالای آن بنگاه اندیشه	به تنهایی (جیره) میگویندش
در نیاید چنانکه چون چیز یازد	کاهیدن - کاسته شدن
کسی گمان برند تا لای	است و لاغر شدن -
جامه های او را هم می بینند	کاهیده - گزشته کاهیدن
و اگر چیزی بدزدی رفته باشد	ک باب
و آن را در خانه کسی سر	گبنوره - گفتار است در پایان
کنند تا زیر پو بها و گوشه	زور و شور که کسی از روی
و کنارها را هم می کاوند و می رند	خشم و اندوه در میان سخن
کاه و جو - خوراک اسبان	برینخیزد و آواز بلند همه را
است این روزها (علوفه و	میشنوند این روزها گفتار را
علیق) میگویند و اگر در او زرد	که هریان نیز می مانند یک
باشند سیورسات که در آن	نخت (نطق) میگویند مگر از

فرهنگ

کج

کپیاء کتایون

کبود

برای اینگونه گفتار یا (لفظی) از بالای بار بربر شکم ستود	بخراین نامی نیست برخی گزرا نیده در پهلوی آن ستود
آزرا باگاف و بای فارسی میکنند تا بار نیفتد -	نیز نوشته اند -
ک بات	

کبود - رنگیست نیلگون چون کتایون - زن پادشاه	رنگ آسمان چنانکه خود - بزرگ را گویند یا زنی که
آسمان را چرخ نیلگون	شهنشاه و پادشاه بزرگ
میگویند (سنائی) چون باشد ویرا جهان بانو هم	فانه است (حال) چرخ میگویند

کبود پسر افسانه هر چه بود	کج - هر چیز که راست نباشد

کپیاء - آن تنگ	مگر نه راستی که دشمنان
بزرگی است که چار وادار	دروغ است - چو از راستی

فرهنگ

کج تافتن کج

کده

کجا

کج بود - کج بود - دشمنان راست	کج بود - کج بود - دشمنان راست
کجا - کاشته کدام جایگاه	کجا - کاشته کدام جایگاه
و نیز بچم جا و هرگاه و هر جا	و نیز بچم جا و هرگاه و هر جا
و کی نیز آمده (سعدی)	و کی نیز آمده (سعدی)
است به جز کج روی ای زلف	است به جز کج روی ای زلف
گفتم لب ترا که دل من	گفتم لب ترا که دل من
مذیم ز تو رفتار به دیده است	مذیم ز تو رفتار به دیده است
تو برده به گفتا کدام دل	تو برده به گفتا کدام دل
که آری روشی راست	که آری روشی راست
چو نشان کی کجا که برد - ز خرچک به	چو نشان کی کجا که برد - ز خرچک به
کج باز - آنکه در داد و ستد	کج باز - آنکه در داد و ستد
کج کار د - کار د کج را گویند	کج کار د - کار د کج را گویند
و (معاملات) راست و در	و (معاملات) راست و در
و آن یگانه افزای جنگ	و آن یگانه افزای جنگ
نباشد -	نباشد -
است که بیشتر گروه سیک	است که بیشتر گروه سیک
کج تافتن - سرشی و (طغیان) با خود میدارند	کج تافتن - سرشی و (طغیان) با خود میدارند
کردن و ناهنجار و (منحرف)	کردن و ناهنجار و (منحرف)
ک با د	ک با د
کده - از شمار سار و زار	کده - از شمار سار و زار
شدنت -	شدنت -

فرنگ

کرشمه

کران کرانه

کر

وسان و دان و بار است	گرداگرد آسمان است که در
بچون چشمه سار . گلزار .	نگاه بزین پیوسته است -
چمنستان . هیمه دان جویبار	(حافظ) از کران تا به کران
و سیکه و دکه -	شکر (ظلم) است (ولی) -
ک بار	از (ازل) تا به (ابد فرصت)
کر - باز بر آنکه نیروی شنویش	در ویشان است -
نابود شده باشد یا گوشش	کرانه - گوشه و کنج و پایان هر
مادر زاد نشود و آنچه بتازی	جای است (حاشیه)
(قوت و قدرت و شوکت) مینا	گردار - آنچه از هر کس بویا
و بایش بچم پور است که	گردد (عل)
فرزند باشد -	کرشمه - چهای بسیار
کران - گوشه و کنار و آنچه	دارد و بر روی هم رفته آن
بتازی (افق) سیکوید و آن	کنونه یا دانشی است که

فرهنگ

کرنامی

کرور

کسی از رهگذر آن دل	که از آن نیز همان چهار
کسی را بر باید و بسوی	خواسته اند که گفته شد -
خود کشد و از خودش	(سعدی) ای زلف تو هر
وار هاند همچون پیران و پیران	خمی کنندی پشمت بگرشتم
دل پیروان و راهروان را	چشم بندی پش
و نازیفنان بهشت رخسار	کرنامی - نای برنجین بیا
دل خواستگاران و دستداران	بزرگی است که با نوبت
و یاران را و آنچه بتازی می نوازند -	
(معجز و کرامت و سحر و شعبه)	کرور - نام شماره است
گویند و سخن پیوندان	چنانکه کرور ایران پاند
آزما بجای یگانه ناز و انداز	هزار است که پنج لک
دلبران بکار آورده اند گزیم	باشد و کرور بند میت
جا بچشم جادو کردار بر لبه اند	کرور ایران است که میکشد

فرینگ

کریاس کسی کشاورز کشتی

کریاس - باریر دبلیر را گویند	ک - باس
و آن جانی است سر پوشیده	کشاورز - دیکان بتازی
که میان در بیرونی و در اندر	(زارع)
سرای ساخته میشود پزنگ	کشاورزی - (زراعت)
کریاس تو نتوانسته یک	و کشتکاری -
(نغمه) هنوز پوز (جلال) تو	کشتار بتازی (قل)
بهر سو شوم آوازی هست -	کشتی - باز بر آن خانه است
ک باس	که از چوب و آهن ساخته
کس - باز بر مرد و هر مرد	در آن می نشینند و دریامی
که شایستگی داشته باشد	کوچکیش را نام میگوند چاکم
بتازی (شخص)	کشتی ران را ناخدا که کاسه
کسی - یک کس یا کس	ناو خداست نامیده اند (سعد)
هر کس -	خدا کشتی آنجا که خواهد بزد

فرشنگ

کشش کشش کشش

و گر ناخدا جامه بر تن درو	کشش - بای پیش دستگاه چو
و بایش یگانه و زرش	است که از رگبزر آن سنگها
است برای زور آزمائی و	ورشت و آوند های پر از
آموختن هنری که از رگبزر آن	افروخته بر در دشمن می افکند
چون باد دشمن بیاورند بر	آن آمیخته است از کوشک
زمینش زنند -	که بجم کاخ استوار نهاد بلند بنا
کشش رفتن - بجم دروید	است و انجیر که بجم سنبده
چیزیت از میان چندین	و سفته گرو سوراخ کن است
چیز در میان چندین کس	و او کوشک و الف انجیر از
کشش - (جذب و جذب و	آمینش افتاده اند و بجم (مخفی)
جاذبه) و دوشمان برش است	نیز آمده که آنهم مانند کشش است
که (مد) باشد - برش را	چه آزا برای آسانی کار
و بایش کاسه کوشش است	به کام برافراشتن دیوارها

فرنگ

کشکش

بلند شاهانه و مجار کردن آنها	می بندند یا می نشاندند چنانکه
بجای چوب بست بکار میبرد	هر سوی آن گونه نردبان
و آن چهار تیر کلفت بلند است	بسیار پس بندی چهره می بندد
که بر چهار چوب دیگر که گونه	پس آنرا بکنار دیوارهای کشیده
چهار گوش خوابانیده اند	بر هر یک که خواهند تخته ها گذاشته
ایستاده می کنند و آن	بر آن می نشینند و کار میکنند
چهار چوب خوابیده بر پهلوی	یا بر بالای آن رسنها
چهار خرچ کوچک کلفت است	هم تابیده در میانشان
که میانجی آنها رسنها بدان	سنگ یا هر چه خواهند می بندند
بسته آنرا از جانی بجائی	و بجنیشی آنرا تسبوی در دهن
بجنش در می آزند و بر چهار	پر تاب می کنند
سوی آن از تیری به تیر	کشکش بچم کشکش است
از ماین تا بالا چوهای دیگر	و آن کشیده شدن یک چیز

فرهنگ

کشیک

کشیدن

کشور

است در یک گاه بچندین	غلیان را هم کشیدن
سوی یا آنکه کشیدگی میگویند از آن روی که دم	
هنوز و این عقاده است که از درازی باید بآن زد و همچنین	
سوی دیگر کشش آغاز میشود کشیدن و کشانیدن	
و نیز کشیدن سامان است رسیدن و رساندن گاه	
پی در پی از جاها بجایهای دیگر است بجائی که نامش برود	
کشور - بخش به قسم روی زمین میشود چنانکه گویند کار میان	
و بچم (ملک و مملکت) هم آمده آن دو پادشاه بچم	
است -	خواه کشید - این کار ترا
کشیدن - چم بسیار دارد به تباهی خواهد کشانید -	
از آنهایی که بنجیدن چیزها کشیک - پاسبانی و	
در ترازو و دیگر آداب دراز - نگهبانی و بچم (نوبت) پاسبانی	
پوستگی دارد چنانکه	و نگهبانی هم چنانکه پرسند

فرہنگ

کلان

کلاش کلاغ

کشیکچی

امروز کشیک کیست چش	کہ (عنکبوت) باشد۔
اینست کہ (نوبت) یا پسی	کلاغ۔ پرندہ ایت کہ
کیست۔	پرو باش سیاه و بسیار
کشیکچی۔ پاسبان و نگہبان	چالاک است و برد حقان
کشیکخانہ۔ جائی است کہ	بزرگی کہ اندک از شہر
کشیکچیان می ماند۔	دور اند آشیانہ میا زد
ک بال	و در ہمہ جا ہست و در ہوشیا
کل۔ سربہ موی را گویند	و مشکرف پرہیزی میان
کچل و گر نیز بہمان چم است	پرندگان یکتا است۔
(مولوی) گفت ای کل با	کلان۔ ہر کس یا ہر چیز
کلان آہنجی پ تو مگر آشیشہ	بزرگ را گویند و کلانتر
روغن ریختی۔	شہر بہان بزرگ شہر
کلاش۔ بچم تند و است	است کہ او را کو تو ال بکلی

فرهنگ

گفت کلب کلند کلنگ

هم میگویند و بچم همه کل هم	بویره خامه -
بهست	کلند - بهنگ - کلند (قلم)
گفت - دوشمان باریک	باشد چه چوبین و چه آهنین
است که ستر و گنده باشد	کلنگ - بهنگ - دوزنگ
و با هر دوز بربچم کلب آمده است	پرنده ایست درشت مانند
که (سفار) مرغان شکاری	غاز که دسته دسته و با آیین
باشد -	پرواز می کنند و شبها بر
کلک - چم بسیار دارد از آ	لب آبهای رودخانه ه می مانند
با هر دوز بربگشتی کوچکی است	و همیشه یکی از آنها برای کشیک
که از خیک ها و چوب و چرخسته	و نگاهبانی بیدار می ماند آن را
برای گزشتن از رودخانه	درنا هم میگویند دیگر بچم افزا
های ژرف در آن می نشینند	برای کردن زمین که از آیین
و بازیر بچم هر گونه فی است	میسازند و دسته از چوب

فرهنگ

کمان

کلوخ کله پرباد

کلنگدار

دارد و درین چم کلند گیر گفته است -	
شده -	کله پرباد - بادبر و بادور را
کلنگدار - کسی است که گویند که مرد (مشکبر و مغرور)	کارش کلنگ دار است باشد -
و با کلنگ کار میکند و زن کلید - بازی (مفتاح) و آن	را میکند -
افزار است که در وکلند را	کلوخ - پارچه های گلیست بدان بازگشایند -
که خشکیده و در سختی نزد یک	کلیسا - نمازخانه ترسایان
سنگ رسیده مگر با اینکه	است کلیسا نیز همانست
سنگ نیست بی کلوخ کوب	ک بام
که افزار است برای نرم کردن	کما بیش - بازی (تخمیناً)
کلوخ شکسته نمی شود و کلوخ	کمان - هر خنجر خمیده را گویند
انداز را ماداشش سنگ	و افزارهای گوناگون که برآ

فرهنگ

کمانداری کمر کمر بسته کمرسی

کارهای گوناگون هستند همه مردم بر میان بندند و کمربند
را کمان و کمانه گفته اند و افکار جانی است که از کوه تبوان
است که تیر از آن رها می کنند گزشت یا تبوان بر آن بالا
و (طاق) خدار و مانند اینها رفت -

کمانداری - تیراندازی و کمر بسته - کسی است که
گلوله اندازی است از کمان آماده و ایستاده باشد برای
و تفنگ و توپ بر نشان چاکری و بندگی و فرمانبری
برای ورزش - یا هر کار دیگری و آنکه گیتی را

کمبره - نارس خرنزه را و اگر اردو در پرستش گاهی
گویند - یا خاکدان یکی از مردان خدا

کبود - کمرسی و کبودن زندگی بسربرد -

چیزیت از اندازه که باید کمرسی - کوتاهی و کمی
کمر - پایین پشت مردم و آنچه است در اندازه که باید از

فرنگ

لگد کند کینه کنار

چیزی -	و کوله با بسوی نخچیر افکنده شکارش
لگد - پستی و یا ویرا	میکنند (سعدی) همان
گویند (معاونت) و این	کند بگیرم که (صید خاطر خلق)
در گفتگو بسیار میآید -	بدان همی کند و در ششم بخوشتر
کلی - کلیم سیاهی است	که - با پیش بچم افسر است
که دشت نشینان از آن	که اینروزها در ایران آنرا
چادر میسازند -	جیفه و در بند سرپچ میگویند
کند - رسی است از ابر	کینه - کترین و فرومایه
و مانند آن که سواران در	را نیز میگویند
جنگها آنرا بهم چپیده بسوی	ک بان
دشمن می افکنند و او را از	کنار - بازو و پهلوی
پشت اسب پامین میکشند	هر جا را میگویند چاکه کنا
و شکاریان در دشت با	دریا و لب دریا و لب

فرنگ

کناره جتن

کنارنگ

و کنارجوی و اینها - از کاریست -

کنارنگ - فرمانفرمای بزرگ کنیزه - همان کنیزه است

که از سوی شهنشاهی بفرمان که خرپوزه نارس باشد -

فرمانی کشور بزرگی نامزد است کنج - با پیش گوشه بتابی

کناره - همان گوشه و کنج (زاویه)

است و کناره جستن گوشه کنجوس - دشمنان خجسته

گزیدن و یکوشدن است است که مردمان خور باشد

و کناره گرفتن از کسی یا (بخیل)

چیزی یا کاری و اگر داشتن کردن چاه و چاه کردن

آن و دوری کردن از آن برای کسی آنست که کسی

است - برای گرفتاری و در بند

کناره جستن - خود را بکنار افکنی کسی رنگ و فیری

کشیدن و دوری گزیدن بکاربرد -

فرهنگ

کنده کنک کنش کنکاش

کنده - بامش چوبی است (بخیل و ممسک)	کنک - بامش چوبی است (بخیل و ممسک)
که پای زندانیان را در آن کنش - کردار را گویند	که پای زندانیان را در آن کنش - کردار را گویند
می نهند تا نگریند و آن بخش که (عمل) باشد -	می نهند تا نگریند و آن بخش که (عمل) باشد -
درخت که در زمین است کنکاش - آنچه بتازد	درخت که در زمین است کنکاش - آنچه بتازد
و آن که آبنگران در زمین (شور و مشورت و صلاح و	و آن که آبنگران در زمین (شور و مشورت و صلاح و
بگونه می نهند که ده کیش (مصلحت) گویند و آن بچیدن	بگونه می نهند که ده کیش (مصلحت) گویند و آن بچیدن
بیرون است و سندان گونه است یکی از آنها نشیت	بیرون است و سندان گونه است یکی از آنها نشیت
را بالای آن فرو می نشاند که از مردم یا بزرگان ایشان	را بالای آن فرو می نشاند که از مردم یا بزرگان ایشان
و باز بر آنست که تازیانش انجمنی بازند و در آنجا بر	و باز بر آنست که تازیانش انجمنی بازند و در آنجا بر
(خندق) کرده اند - سرکاری گفتگو نمایند و هر یک	(خندق) کرده اند - سرکاری گفتگو نمایند و هر یک
کنک - باز بر تختین و از روی خرد و دانست خود	کنک - باز بر تختین و از روی خرد و دانست خود
زیر دوین مرد تنک چشم سخنی بگوید تا سرانجام که همه	زیر دوین مرد تنک چشم سخنی بگوید تا سرانجام که همه
و نان کور را گویند تازی یک گفت و یک زبان شوند -	و نان کور را گویند تازی یک گفت و یک زبان شوند -

فرهنگ

کواس

کنون کنون

کنگره

کنگره - برآمدگیهای نوک دار که بر پایان بندی دیوار و باز که درین روزها (حال و حالت) شهر است یا هر دیوار که میگویند باشد (حافظ) تراز کنگره کنونی - (حالیه و زمان حال) (عرش) میزند (صغیر) کنونیان (معاصرین) و مانند ندامت که درین دایره چه آن - افتاده است - کنیز - زن پرستار یا گویند کننده - آنست که کار که زرخید باشد چنانکه بنده از دست او هویدا میشود مرد زرخید است - (فاعل) ک با و کنون - بچشم اکنون است کواس - رفتار و روش که بازی (الآن و فی الحال) و خوی و منش (طرز و طور) گویند - (وصف و صفت)	کنگره - برآمدگیهای نوک دار که بر پایان بندی دیوار و باز که درین روزها (حال و حالت) شهر است یا هر دیوار که میگویند باشد (حافظ) تراز کنگره کنونی - (حالیه و زمان حال) (عرش) میزند (صغیر) کنونیان (معاصرین) و مانند ندامت که درین دایره چه آن - افتاده است - کنیز - زن پرستار یا گویند کننده - آنست که کار که زرخید باشد چنانکه بنده از دست او هویدا میشود مرد زرخید است - (فاعل) ک با و کنون - بچشم اکنون است کواس - رفتار و روش که بازی (الآن و فی الحال) و خوی و منش (طرز و طور) گویند - (وصف و صفت)

فرهنگ

کوک

کوفتن کوفته

کوب

کوب - کهنه کوبیدن و یکسان و هموار گردانیدن است و آن همیشه آمیخته راه ها است -	کوب - کهنه کوبیدن و یکسان و هموار گردانیدن است و آن همیشه آمیخته راه ها است -
با سخن دیگر است همچون باره کوفته آنکه از بسیاری کار کوب و گردن کوب که کوبنده یا رفتن راه ها در پایان خستگی باره و گردن باشد -	با سخن دیگر است همچون باره کوفته آنکه از بسیاری کار کوب و گردن کوب که کوبنده یا رفتن راه ها در پایان خستگی باره و گردن باشد -
کوفت - آنچه از کار کوفتن و سخت شده باشد و نام خوری بهودا میگردد و آنچه از زرو است که گوشتش را سخت سیم و مانند اینها که بر سیکوبند (سعدی) کوفته را نان دشته شمشیر و دشنه و تپی کوفته است -	کوفت - آنچه از کار کوفتن و سخت شده باشد و نام خوری بهودا میگردد و آنچه از زرو است که گوشتش را سخت سیم و مانند اینها که بر سیکوبند (سعدی) کوفته را نان دشته شمشیر و دشنه و تپی کوفته است -
کار و بکوبند (منبت) کار کوک - راست و درست و و نیز نام بیماری است که آماده و ساخته و پرداخته و آتشک هم میگویند شس هم آوازی و هم سبکی و هم کوفتن - خرد و نرم ساختن زبانی و یکدلی و هم آهنگی	کار و بکوبند (منبت) کار کوک - راست و درست و و نیز نام بیماری است که آماده و ساخته و پرداخته و آتشک هم میگویند شس هم آوازی و هم سبکی و هم کوفتن - خرد و نرم ساختن زبانی و یکدلی و هم آهنگی

فرنگ

کولاب

کوله

برگونه از چیزهای گوناگون که	نیفتاده اند که در آنگاه باید
در یکجا فراهم شده باشند	آنها را کوک کرد تا هم
آرایش آشیجان درنش	آهنگ شوند و کوک زدن
مردم که تا هنگامیکه همه	لیگونه دوختن است که نخت
هنگام میماند منش کوک	برای آزمودن جامه بر تن پوشیده
است و ساز است و چون	بکار میبرند و پس از آرایش
یکی در اندازه بر دیگری بشی	که جامه را پنجه دوختند و
نماید یا در نیرو چیه آید منش	های کوک زده را بیرون میکشند
از کوک (اعتدال) میافتد	کولاب - تالاب و استخر و
و همچنین آوازها از تارها	آبگیر است و آنچه تبار
چنگ و دیگر سازها تا آن	(حوض و موج و طوفان) گویند
هنگام درگوش شنو گویند	کوله - پس دوش و بالا
دلخواه در بیابند که از کوک	پشت را گویند چنانکه بار

فرنگ

کوهی

کوه کوه پایه

کومید

که پیادگان بر پست می‌کنند	بیابان پهن هموار است -
کوله بار می‌کنید و نیز جایی را	کوه پایه - گریوه را گویند
گویند که شکاریان در آن	و آن کوه کوچکی است که بکوه
نشسته خود را پنهان می‌دارند	ما پیوسته نباشد -
تاشکار نه بیندشان	کوه - بالاترین جای هر چیز
کومید - بچم زمره است که	بلند را گویند ازین رو
سنگ گرانهای سبز گیت	(قله جبال و موج بحر) و با
کومه - بچم کازه و کوله است	اینها را گفته اند کوه زین غاش
که خانه کپری و کینسگاه	یا غاچ زین است که آنرا
شکاریان باشد -	کوده هم گفته اند و کوه گا و
کوه - دو شمان هاسون	کوله گا و کوهان یا کوه شتر
است چه کوه آن بلندی است	برآمدگی پشت آن جانور است
که از زمین بالا است و هاسون	کوهی - هر خزر که بکوه بسته دارد

فرهنگ

کوی

ک	چه از گونه مردم و چه از شکار
ب	و سیوه و گیاه -
ا	کوی - یکی از چند بخش شهر کی و کدام کس است و
ر	را کوی و اینروزها (محدثی) نیز بیک چم روشنگر است
گ	گویند و بجز این چهای بسیار که (بیانیه) باشد همچون درین
د	دارد همچون - راه - رسته -
ش	شهر - بلوک - کوره - پرگنه
ک	کشور - که بازی آنها را طریقی کی کجا که برد - و باهاست
ج	جاده - معبر - محله - قریه - قصبه
ب	بلده - ضلع - حصه - ولایت -
م	مملکت (میگویند) -
ا	آشکار - کاشته گاه است

فرهنگ

کیفر

کی کیا

کتر

چنانکه گاهان را که داند نیز پادشاه بزرگ است -	گویند -
کیا - پادشاه بزرگ و بزرگان	کتر - کوچکتر را گویند -
درگاه شاه را گویند و نیز بزرگان	کهر کی - دره‌بند دروازه کوچکی خداوند شکوه و بزرگی یادگار
را گویند که در میان هر دو آمادگی و شایستگی باشد کیا	دروازه بزرگ شهر باشد -
دره‌بند -	سیناوندش -
کهن - بپیش روزگارهای کیهان و زین بزرگان و	پیشین و پیر سالخورده و پادشاهان را گویند بچم
هر چه باستان و قدیم باشد کدبانو نیز آمده -	آزاکنه نیز گویند
کیش - (دین و مذهب)	ک با می
است -	کی - در کدام هنگام و کیفر - با دافراه را گویند
در چه گاه چم آنت و نیز بچم که سزای بدی باشد -	

فرنگ

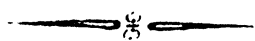
کینخت

کینه در کینه جونی

گاز

ل

(مکافات رعل) که از کسی باو برسد در د
 کیمخت - چرم ساخته و پودا گذارد و هرگز آنرا فراموش
 خوشترنگ را گویند نکند تا داود خود را از و
 کین و کینه - آن نستاند و او را به بنزائست
 نیروئی است در مرد که او کینه جونی - بتاز
 را آماده میدارد برای بد (انتقام) -



دریچه هردهم دروا

کاف فارسی

با الف

یک گونه ابرسیت که

آهنگران و زرگران یا خود

هر که کار و هنرش بسته به

کردن بکسی که با او بد
 کرده است -

کینه توز و کینه جو

کینه خواه - کیکه با

بدکننده خود پای ستیزش

نهد -

کینه ور - کیکه هر یک

فرهنگ

گاه

گام گاو دم

گاسنج

توپال است باید داشته	گاه راه رفتن چنانکه بام دور
باشد -	میان دودست است گاه
گاسنج - بچم پرواک	بغل کشادن -
است که این روزها است	گاو دم - هر چه بیوسه و
میگویندش چه آن آواز	دیه دم گاو باشد
که از دیدن آن هر هنگام	گاو دم تبتی - غرگاو را بین
از شبان روز شناخته	گاو رو - آنجای سرتیب
میشود و آن آمیخته است	است که از لب چاه گاو
از گاه که بچم هنگام است	برای رفتن گاو هنگام بالا
و سنج که کننده سنجین	کشیدن دول از چاه
است و با از آمیزش	سیازند -
آفاده است -	گاه - بچم تحت و هنگام
گام - دوری میان دو پا	بویره روزگار است که در

فرهنگ

گاهواره

ماری (سیر و وقت و عصر)	اندکی پس از نیمه سب
نیاسند و هر دو چم نخستین	میشد و بچم (عصر) نیز گفته اند
ازین شرود بر میآید که سن	آسی مهرگان ز گاه فریدون
خود گفته ام و آن در دیوانه	نمادار به تا گاه شاه دیده از
نوشته شده بود که هسنگام	خسروان هزار - و بچم جا
بازگشت از فرنگستان با	و باداد و باداد نخستین
برخی دیگر چیزهای گرانها نزد	که آنرا بچاه نیز گویند هست
باغی که در آستانه داشتم بزرگ	بچم جای همچون رزم گاه و
رفت و دیگر بدست نیامد	دادگاه و مانند اینها -
زان بیشتر که (خیمه) زند شاه	گاهواره و گاهواره - کت
رعید) از نهان نهاد در الوان	کوچکی است که در پیکره او
صبح گاه - و آن در سال	است و بچه گان را در آن
گفته شد که گردش سال	خواهانیده باد میدهند -

فرهنگ

گراڻها

کچاري گر

گبت

گر - سازنده هر چیز که با آن گفته شود همچون آهنگر که سازنده چیزهاست که از آهن باشد گرامی - ارجمند و (غزیر) گران - هر چیز سنگین را گویند و دوستان ارزان لا دلای خشت ها و آجرها نیز هست و آن بدنگونه است و نیز برای سفیدکاری دیوار که بهائی بر یک چیز نهند ما بکار می برند - که ارزشش آن نداشته کچکاری - آن کار هست که باشد چنانکه ارزان است در کاخ از گچ و بر کچ کرده که ارزشش بیش از آنها میشوند - باشد که بر آن نهاده اند گراڻها - هر چیز که بسیار	ک باب گبت - بازیر کشور (مصر) را گویند - ک با چ گچ - یگلوئه آهک است که نمی برند و برای استوار گویند لا دلای خشت ها و آجرها نیز و نیز برای سفیدکاری دیوار ما بکار می برند - کچکاری - آن کار هست که در کاخ از گچ و بر کچ کرده میشوند - ک بار

فرنگ

گرو آوری

گرداب گرداگرد

گرانی

از ر باشد آنرا ارزنده هم گویند و دریا هر جا که از جاهاست گرانی - سنگینی و دشمنان دیگر گوید تر است گرداب ارزانی است که آنرا تنگی نیز گویند شش که (قحط و غلا) باشد میگویند گرداگرد - بازیر آنست که کرایش - (تایل و میل) - در تازی (دور و اطراف) سوی چیزی است - گویندش - کراییدن (میل) کردن و گرداگیری - سنگ اندازی (تایل) شدن است را به بین نزدیک همان چم گرد - بازیر هر چیز که مانند است - گوی باشد (دور) و پیرو گرد آوری - بازیر فراهم هر جای است که بهمان گونه نمودن هر چیز است در یک گوی مانند بود - جای و آنچه بتازی (تهیه و گرداب - بازیر از رودخانه مدارک) گویند -	از ر باشد آنرا ارزنده هم گویند و دریا هر جا که از جاهاست گرانی - سنگینی و دشمنان دیگر گوید تر است گرداب ارزانی است که آنرا تنگی نیز گویند شش که (قحط و غلا) باشد میگویند گرداگرد - بازیر آنست که کرایش - (تایل و میل) - در تازی (دور و اطراف) سوی چیزی است - گویندش - کراییدن (میل) کردن و گرداگیری - سنگ اندازی (تایل) شدن است را به بین نزدیک همان چم گرد - بازیر هر چیز که مانند است - گوی باشد (دور) و پیرو گرد آوری - بازیر فراهم هر جای است که بهمان گونه نمودن هر چیز است در یک گوی مانند بود - جای و آنچه بتازی (تهیه و گرداب - بازیر از رودخانه مدارک) گویند -

فرهنگ

گردون

گردن نهادن گردن

گردش

گردش - باز برگردیدن چرخ و هر چه مانند آنست و آنچه (سیر و تماشا) و همانند آنها است -	نمودنت
را گویند و بچم (انقلاب)	گردون یکی از نامهای آسمان
گرد کردن - فراهم و انداخته و روزگار است (باباطاهر)	
و (جمع) کردن است -	اگر دستم رسد بر چرخ گردون
گرد گرفتن - باز برگردیدن	آز و پرسم که این چیست
گرفتن است که خجالدین	و آن چون - و نیز بچم هر چرخ
باشد بتازی (محاصره)	و افزاری است که در آتش
گردگیری - همان خجالدین	سنگین کشتی بکار آورده میشود
است که (محاصره) باشد	(سعدی) در خنیکه اکنون گرفته
گردن نهادن (قبول کردن)	است پامی به بنیر دی مرد
و (راضی) شدن و (تسلیم)	بر آید ز جای به ورش بهنجان

فربنگ

گرفتن

گروه گرفتار

گروونه

روزگاری بی بگردش و بچم ترا دهم آمده و باز بچم	از بیخ بنگسی -
(قرص) است -	
گروونه - گاریهای دویخی گرفتار - هر که در جنگ از	
و جران که برای بارکشی ساخته دشمن بدست افتد و آنچه	
میشوند آنرا بارکش هم بتازی (اسیر و عاشق)	
میگویند -	گویند -
گروه - باز بر خاکه و ریخته گرفتن - با هر دو زیر ستان	
هر چیز را گویند (طرح و) (تسخیر) کردن و بنگ	
نقشه و با پیش دو پارچه آوردن است و بچم (فرض)	
در پشت مردم و دیگر جانور را کردن هم آمده (سعدی)	
که از کیسو گرد و از کیسو شکم گرفتن آتش دل در (نظر)	
تورفته میباشند و آنها	
کارخانه ساخته شدن میباشند	
چشم چون جویم -	

گرفتار است

فرنگ

گرفت و گیری گرنب و گرنب گرو

گرفت و گیری - خرده گرفتن است و آن آوازهای پی در پی	گرفت و گیری - خرده گرفتن است و آن آوازهای پی در پی
و تنگ داشتن است کسیر توپ و تفنگ است و آن	و تنگ داشتن است کسیر توپ و تفنگ است و آن
درکاری و (حجت و ایراد) آوازهای همینان نیز که از بنم خورن	درکاری و (حجت و ایراد) آوازهای همینان نیز که از بنم خورن
های بیجا و ناروا گرفتن بی واد ابرهای ستر بر میاید آنرا	های بیجا و ناروا گرفتن بی واد ابرهای ستر بر میاید آنرا
نیز درست است -	نیز درست است -
گرگ - بایش جانوری است نباشد و گرنه غرنا غرنب	گرگ - بایش جانوری است نباشد و گرنه غرنا غرنب
درنده و دشتی از سگ است و از همین گونه آواز	درنده و دشتی از سگ است و از همین گونه آواز
درشت تر -	درشت تر -
گر مابه (حام) را گویند -	گر مابه (حام) را گویند -
و شنیدنش دلکش و شیرین	و شنیدنش دلکش و شیرین
گر محوشی - گرم پرسیدن و نماید ترنگا ترنگ گویندش	گر محوشی - گرم پرسیدن و نماید ترنگا ترنگ گویندش
گرم برخوردن و مهربانی بویید (مولوی) چرخ در آمد به ترنگا	گرم برخوردن و مهربانی بویید (مولوی) چرخ در آمد به ترنگا
نمودن است با کسی - ترنگ -	نمودن است با کسی - ترنگ -
گرنب و گرنب - بچم گرنبا گرنب گرو - با زیر چیز لیت که	گرنب و گرنب - بچم گرنبا گرنب گرو - با زیر چیز لیت که

فرهنگ

گروش گروه گروی گریز

نزد کسی گزاشته میشود برآ	آنجی نزد کسی به
پولی که بوام ازاد گرفته میشود	گروگان نهاده شود (مهریون)
(رهین) -	گرویدن - درآمدن بکیشی
گروش - کنونه خواهش در است یا خواستن آن -	
آمانت بکیشی -	گروه - با هر دو زیر آمنت که
گروگان - (رهین)	هر دو سر رشته بهم رسند
گروه - همگ شکه آنهاست	یکیش از پشت دیگر
که در تازی (جماعت و است	برگشته از میان بگذرد
و فرقه) میانند -	بازی (عقده) (کتبی) چون
گروها گروه - گروه از پس	رشته فخره میانش به
گروه که از مردم گوناگون باشند	در بنجیه بیفتد زیانش
گروه گروه - دسته دسته	گریز - از گریختن میاید که
بر گروه از پی یکدیگر -	روی گردانیدنست از دشمن

فرهنگ

گزار

گریه گرز

گریوه

دست می‌توان آزاد و تن برای جان بدر بردن و خود را از تباهی رهایی دادن -	و در رفتن و در مالیدن است
گ با ز	
گریوه - کوه پایه و پشته و گرز - باز بر اندازه ایست تل و کوه های کوچک را از چوب یا آهن برای مکیند -	
پیمایش زمین یا هر چیز دیگر گریه - اشک از چشم که بخواهند به پیمایند و آن رنج و سرشک از دیده شان زده گره است یا سی باریدن است و آن نشانه و دو بهره هر دو هر یک رنج و اندوهی است که گره و در هر فرسنگ بمل یا کوفت و زخمی است و از ده هزار گز است که بتن میرسد و چون خند گزار - بتازی (عبور) چنان نشانه خوشی و شادی گزارگاه و گزرگاه (معبر)	

فرنگ

گزانیدن

گزارش گزاشت نمودن

را گویند و سیر بچم هنده	(عرض و معروض و تعبیر)
است که کنند نهادن	خواب گویندش و گزارش
باشد و آن هنگامی است که	یافتن (بهوقف عرض) رسیدن
با نام چیزی گفته شود که خبر است	
گزشتن یا گزرا نیده شدن	گزارش نمودن (استغفار)
باشد همچون (خبر) گزار دادن و (استغفار) شدن	
نماز گزار به خواب گزار به تالش گزارف	بهر چیزی اندازه
گزار به وام گزار و مانند	و شمار و آنچه بتاخذ
اینها مگر اینکه خواب گزار (تعبیر) (مبالغه و اغراق) گویند	
را گویند که (تعبیر) کنند گزارفیدن و گزارف زدن	
خواب باشد چنانکه گزرا به گفتن سخنان بیجائی است	
(تعبیر) نامه است	که بسی بیش از اندازه
گزارش - آنچه بتازی و مایه گویند باشد	

فرهنگ

گزید

گزنه گزیت

گزران

گزران - هر چه گزنده و پادار بیشتر در هنگام شب برای	گزران - هر چه گزنده و پادار بیشتر در هنگام شب برای
باشد و زندگانی که بتازی نگاهبانی آسایش و خوشه	باشد و زندگانی که بتازی نگاهبانی آسایش و خوشه
(معاش) گویندش - مردم در کوچه و بازار میگرد	(معاش) گویندش - مردم در کوچه و بازار میگرد
گزرانیدن - گزران کردن و بزرگ آمان را سرگزنه	گزرانیدن - گزران کردن و بزرگ آمان را سرگزنه
که (معیشت) باشد و پیش میگویند میتوان پولیس	که (معیشت) باشد و پیش میگویند میتوان پولیس
نمودن و بنگاه بزرگان در را نوزد آن شمرد -	نمودن و بنگاه بزرگان در را نوزد آن شمرد -
آوردن چیزی و یکسو کردن گزند - زیان و آسیب و	آوردن چیزی و یکسو کردن گزند - زیان و آسیب و
بهایی کالا که اینروزها (طی) کرد هر چه از آن رنجی یا زخمی	بهایی کالا که اینروزها (طی) کرد هر چه از آن رنجی یا زخمی
گویند و یکسو کردن کارها که (فضل) به تن رسد -	گویند و یکسو کردن کارها که (فضل) به تن رسد -
امور) باشد - گزیت - باز بر بهایی آزاد	امور) باشد - گزیت - باز بر بهایی آزاد
گزشته - بتازی (ماضی) و زنهارها که بتازی (جریه)	گزشته - بتازی (ماضی) و زنهارها که بتازی (جریه)
گزنه - سپاه شهری و پیاده میگویند -	گزنه - سپاه شهری و پیاده میگویند -
گانیرا گویند که از سوی فرزند گزید - باز بر آن زرنهنگی	گانیرا گویند که از سوی فرزند گزید - باز بر آن زرنهنگی

فرنگ

گزین

گزین گزیده

است که دو به کامان و دیگر	گزیده - (محب)
پا درم ها بتازه ستاند و	گزیر - چاره و بچم (صبر و تحمل)
آنها بنام چیزی یا برای	نیز آمده است و ناگزیر بچاره
کاری بر بده پیشینه آنها را	گویند که بتازی (مجبور)
ببفرایند و آنها سرگزید نیز	(و لا علاج) است -
میگویند و آن بهنگامی است	گزین - بچم کنند و کرده
که آن زر را بر بر سر	شده گزیدن بهر و آمده است
ببندند و نیز گزشته گزیدن	چنانکه گزیده و تیر و کیه چین بهر
است که دندان گرفتن باشد	چیز را گفته اند که بچم کرده شده
و بایش گزشته گزیدن	است و ستایش گزین و
است که (انتخاب) کردن	آسایش گزین و آرام گزین
باشد -	نیز که بچم گزیننده ستایش
گزیدن - بتازی (انتخاب)	و آسایش و آرام باشد

چین

فرہنگ

گ۔ گترین مستن گشایش

آفتہ شدہ است۔

گ باس و مانند آفت بر زمین۔

کار - بچم خورنده و شو شونده گستن - کینه شدن است

است همچون میکا روندو در تازی (انقطاع)

سار و مانند اینها۔ کسلا نندن۔ مارہ گردن و

کِستارخ - آنست که در گنجینه گردون است -

سین گفتن اندازه نگاه ندارد کسل - ماش نامزد کرد

و دلبری و لی شرمی و لی آفری و فرستادن کسم است

ولی (ادی) کند و لم یاک و سحائم۔

بی چشم و رو نمود تانے

گشتایش (مشرق)

کستہ اذن۔ وکستہ دن (افتتاح و فوج)

و کسترانیدن نیز افکندن

فرهنگ

گلوگیر

گلبانگ گلبانگ سدا

گفتار

گفتار - آنچه اینزوربا (طی)	گلبانگ سدا - (ادان)
و تقریر و محکم و بیان) می مانند گلبن - درخت گلی را گویند	
گفتن - برآوردن و راندن که نوچه و نوخیز باشد -	
سخن است از زبان و گلفام - آمیخته است از	
سرود از منش - گل و فام و آن کسی است	
گفته - سخنی است که سروده که رنگ چهره اش مانند گل	
شده چنانکه پسند این باشد چه فام بچم گون است	
گفته کیست - که رنگ رخسار را گفته اند	
گ ب ا ل	
گلزارنه - (قطار) را گویند گلوگیر - هر لوائه که از انداز	
گلبانگ - هر آوازی که دهان بشیر باشد و دهان	
بسته بکیش باشد و نیز بچم فراخور آن نبود و هر کاری که	
(ندا) آمده است - بیش از توانائی باشد -	

فرهنگ

گنبد

گمان گنام

گلوله

گلوله - هر پاره گردی را گویند است (یقین) بتازس	گلوله - هر پاره گردی را گویند است (یقین) بتازس
بویژه آنرا که از سرب و مانند (طن و شک)	بویژه آنرا که از سرب و مانند (طن و شک)
آن میریزند و در توپ و گنام - آواره و در بدی	آن میریزند و در توپ و گنام - آواره و در بدی
تفنگ بخار میزند - را گویند که نامش فراش	تفنگ بخار میزند - را گویند که نامش فراش
گله - بازیر (شکوه و شیت) شود و نیز گردانیدن نام	گله - بازیر (شکوه و شیت) شود و نیز گردانیدن نام
و بازیر هم رده رمه است چنانکه نام دیگری برخودنند	و بازیر هم رده رمه است چنانکه نام دیگری برخودنند
که انبوه اسبان و گاوان گنامی گم شدگی و گردانند	که انبوه اسبان و گاوان گنامی گم شدگی و گردانند
و گو سفندان باشد و بالا نام است -	و گو سفندان باشد و بالا نام است -
سخت نیز درست است گ بان	سخت نیز درست است گ بان
گله چران - چپان و شبان گناه - بتازی (جرم) (شد)	گله چران - چپان و شبان گناه - بتازی (جرم) (شد)
را گویند - گنی (وفا) گناهی پتا تا بگفت	را گویند - گنی (وفا) گناهی پتا تا بگفت
گ بام گدامم انگفت -	گ بام گدامم انگفت -
گمان - دوشمان و اخ گنبد - هر کاخی یا خانه	گمان - دوشمان و اخ گنبد - هر کاخی یا خانه

فرتنگ

گنده دزد

گنجشک گنجور

گنج

که والادش آسمان آس	است چنانکه گوئی ریش دارد
و گرد بود -	گنجور - (خازن و خزانه) دارد
گنج - آنچه از سیم و زر را گویند -	
و گوهر که در یکجا فراهم	گنجینه - اندوخته های
باشد -	زر و گوهر و دیگر چیزهای گرانبها
گنجایش - (طرفیت) و را گویند -	
آن اندازده ایست هر آند	گندم - همین دانه نامی
را که بیش از آن نیگیرد و	است که در همه روی زمین
اگر بیشتر از آن به پیماید از	از آن نان میسوزند و میخورند
لبش سرزیر میشود و فرو میزند	(حافظ) پدرم (روضه خوان)
گنجشک - پرده ایست کوچک	بد و گندم بفروخت پناه خف
که در همه جای زمین پیدا میشود	باشم اگر من بجوی نفروشم
دزیر گلوی نزش سیاه	گنده دزدی - دزدیدن

فرهنگ

گنگ زبان

گنگ

گنده گی

چیزهای کم بها است همه رو که سخن بگوید و گویا آنکه سخن
 از چندین جای -
 گنده گی - باز بر بد پوشیدن خواهند بود و بس و برخی
 چیز نیست از تباهی (ف) برانند که گنگ چیزهایی را
 و درایش پناد (نفوذ و تآثیر) گویند که بیجان باشند و گویا
 هوا) و مانند اینها و بایش آنچه را که جان دار است
 ستبری و درشتی -
 گنگ - بایش لال که و ازین یکی اسب و دیگر
 دو شمان گویا باشد تبار جانوران نیز بشمار برده گان
 (اکرم) و آن کسی است خواهند بود که در چم گویا نهفته
 که باز زبان خاموش از است -
 مادرزاده است و از خواسته گنگ زبان - جانورانی که
 مردم گنگ آن چیز را گویند زبان گویایی ندارند مگر موش

فرهنگ

گنیا گوار

گواره

گنه

دارند آنرا زبان بسته هم	آنگاه هر دو سر دیگر آن چوبها
میگویند -	را که کشاده است بر زمین
گنه - با پیش بچم گناه است	نهاده ریمانی را که بر یک
گنه گار - (مجرم)	سرش سنگ کوچکی بسته
گنه کاری - (رجیمه)	شده است بر آن میخ سیاه
گنیا - با پیش دو پارچه	و از آن بلند و پستی و انداخته
چوب تراشیده بمیان	بلند و پستی زمین را می شناسند
است یا آهن و برنج پرداخت	گ با و
شده به درازی که خواهند دیگر گوار -	هر خرد لچب خوشنمه
آن هر دو را بیکدیگر چنان	را گویند که (هاضمه) هم
پیوند می دهند که بان بکار داشته باشد -	
کشاده میشود پس بیان	گوار را و گوارنده - هر چه
پیوست جامی آن میخی میگویند	سازگار نمش بود و آبی که

فرهنگ

گواه گورخانه گورستان کوسائی

شیرین و سبک باشد	خود برای خود بسازد.
گواه - بتازی (شاهد)	گورستان - جایی که مردگان
گود - بازبر (عمیق) چه در آب	را خاک میکنند.
و چه بر خاک -	گوریده - از آیین افتاده
گودال - جایی از زمین است	شده بویره دسته های
که گود شده باشد آنرا مغاک	رسمان و رشته های
تیز میگویند -	دسته بسته که از آیین برفتند و
گور - با پیش زمین گود و	درهم برهم شوند.
جایی که مرده را بخاک می سپارند	گوریده گی - از آیین افتاده
و خر دشتی که آنرا گور خر شدن	و درهم برهم شده گی
هم میگویند -	است.
گورخانه - خانه ایست که کسی	کوسائی - یگلوئه دروشی
در گورستان پیش از مردن	میباشند از هندوان

فرنگ

گوشوار و گوشواره

گوش

که زن نمیکیرد مگر اینکه تو آنگذ	پراو از زنی ب وین پهنه
و پول بسود میدهند و یگونی	بیکران یکی گوشش زمین
بازرگانی هم میکنند و پیر	و کاسته گوشه نیز آمده
کیر گرفته می پرورند و چلی	همچون سه گوش و چاک
خود میسازند	و بچم بندور و چشم براه
گوش - همین - دو سوراخ	هم هست که تباری (مقطر)
که بر هر دو سوی راست و چپ	گونی دش -
سرافاده اند و از رگبزر آن	گوشوار و گوشواره - زیورست
آوازه ها شنیده میشوند	که زنان گوشش خود را
همه گوشیم تا چه فرمائی	سوراخ کرده در آن میاورند
با آنکه بزاری ببرد هوش زن	و نیز بر بالا خانه که بر دو سو
نائی نمکند می فراموش زن	تالارها و ایوانها می سیاه
شش سوی جهان بود	و گزیده دستک و روزنامه

فرهنگ

گوشه گوشه زدن گوشه کار گرفتن گوشمال

ایارجه است -	گوشه کار گرفتن - یاری
گوشه - کنار و کنج و گفتن گردن است کسی را در	چیزی بکسی در پرده بتار کاری که دارد -
(زاویه و کنایه) و پاره چوب گوشه گرفتن یا گزیدن -	تراشیده ایست که تارها کناره جستن است از گیتی
چنگ را بر آنها می بندند و بجای تنها نشستن (انزوا)	بسنگام کوک کردن چنگ (سعدی) گوشه گرفتن ز
از پچاندن آنها تارها شل (خلق) و (فایده) نیست و	گوشه چشمست (بلای) گوشه
و سفت میشوند -	گوشه زدن - سخن از رو نشین است -
سز زدن گفتن است گوشه گزین - (خلوت)	مگر در پرده رکنایه و طعن و
استنزا)	گوشمال - مالیدن گوش

فرهنگ

گونی

گوناگون گونگون

گول

گوناگون گونگون - بچم گوناگون است گونگون (مختلف النوع) باشد نورند چهایش در (عارضه خد لون و نوع است - گونی - پارچه ایست که از ریشه درخت بافته ازان پله و تاجه و جوال میدوزند و برنج و گندم و نخود و مانند اینها دریشان کرد را میدوزند و از جائی بجائی در بارکش	بچه گان است هتکامیکه (مختلف) کنایه کنند و پیاچیدن گوشت چنگ و تار است که در آنگاه که تارهایش از هم آهنگی بفتند و سزا تازی (عارضه خد لون و دادن سرشان است نوع است - چون نافرمانی کنند و بچه بتازی (توبیخ و تنبیه و تادیب) میگویند - گول - کودن و نادان و ساده دل و بیخرد را گویند و بچم فریب نیز آمده است گوناگون - (تسوع نوع) نوع

فرهنگ

یا بر پست ستور میزند -	میامند (لرة الارض) لومی
کوبهر - آنچه در تازی (جوهر و زمین) -	
جواهر) مینامند -	گویا - هر که گوینده سخن و
کوبهر زخشان - بچم ماس	سختگو باشد (ناطق) گنگ
است که تازیان هنگام	را به بین -
تاراش گنجینه های شهنشاه	گوی بازی - آنرا چوگان
ایران (الماس) کردنش بازی هم میگویند و آن	
کوبهر سرخ - یاکند است که	گیگونه بازی است که بر آب
تازیانش (یا قوت) خوانند	نشسته هنگام تاختن گوی
کوبهر نشان - بتازی (مربع)	را با چوگان میزند -
گوی - هر چیز گرد بوشه آنکه	گ باه
در بازی بچوگانش میزند	کهونله - همان سه باجی
و نیز آنچه بتازی (گره)	بهونله است که برخی

فرنگ

اورا چنین ہم نخواستہ اند	گیرائی و گیرایش گیرندگی
و او پدرِ خانہ مراۃ است۔	را گویند بویژہ آنکہ در آہن با
گ بای	ست و آنچه بتازی (تأثیر)
گیاه۔ ہرچہ از زمین میرود گویندش۔	
بویژہ آن کہ خود رو باشد	گیر و دار۔ مانند دار و گیر
و آنرا بکاشتہ باشند	فرمانفرمائی کشور است از
کیستی۔ بچم جهان و کھان	روی آیین و بچم جنگ و
است بتازی (دنیا)	کشورستانی ہم گفتہ شدہ
گیرا۔ بچم گیرندہ است کہ	گیمنہ۔ بچم (جنس) است
بتازی (موتّر) گویندش	چنانکہ گونہ بچم (نوع) است
گیرا قنادن۔ بدام فریب	
در آمدن و دستگیر و گرفتار	
شدن است۔	

فرهنگ

دریچه نوزدهم در	که ماریس (سیل) است
وات ل با آ	و آن آبهای گل آلود انبوه
لابه - سخنانیکه از روی نیاز	و روان است که در آغاز
و بیچارگی و درماندگی نزد	های بهار و نوغان بارش
کسی گفته شوند - روزیش	از نوجه های باران یا گدازه
به لابه (عرض) کردم پکای	برفها فراهم شده از
(قامت) تو (صنوبر) من	کوه ها سرازیر و در دشت ها
از دست تو دل کجا رود	روان میشوند و رودخانه ها
گفت (قربان) سر دلاور	از آنها چهره می پریند و بدین
من -	چم لای تنها نیر آمده است
لاچین - بنده و خانه زاده	(سعدی) امروز باید ار (کرمی)
گویند -	میکند (سحاب) برف فردا که
لاخیز - نوجه را گویند	تشنه مرده بود لای گوخیز

فرهنگ

لاس - کالبدِ ار جان‌هی	یز که بر زمین افاده یا در
و تن بی‌روان را گویند	گاهو نهاده باشد بهمان وسیه
چنانکه ستورانِ مردنی و لاغر	است -
و نیمه‌جان را بگویند گوشت	لاف (داعیه و دعوی)
لاش و لاشه میگویند	را گویند (طهیر فاریابی) -
(سعدی) وان پیر لاشه	(دعوی) شیرِ ترا سزوبه
را که سپردند زیر خاک	(حقیقت) لافِ سرِ نخه‌کار
خاکش چنان بخورد و کزد	شیر (عرین) است -
استخوان نماند و پنجم چار	لاله - هر گلِ شگفته را گویند
ستاره است که در خرس	و نامِ ویژه چند گونه گل هم
بزرگ است (دُب اکبر) هست -	
و بپوسته تحته چهار کنج دراز	لامی - میانِ هر دو چیز است
میسند و لاش مردم	که بر هم باشند و گلاب‌های

فرنگ

لب لباب لبخند لحت

که در زمین های گود از آب چشم	لبالبم پدای (وای) اگر شکوه
یا از آب باران یا هیز آب	شود آشنا لبم پد
فراهم شده باشند و نیز بچم	لب خنده خنده نازکت و
نوجبه است لایخرا را به بین	شیرین از زیر لب (تبسم)
لب - آنچه از بیرون هر دو	لت انبان - مرد پر خوار و
سوی بالا وزیر دهان است	شکم پرست -
بازی (شفه) و کناره و تری	لحت - با پیش برهنه را و با
هر چیز بوژه جانی که آب باشد	زیر پاره هر چیز را گویند همچون
همچون لب جوی و لب دیا	لحت جگر و مانند آن (امیر معز)
و لب باغچه -	در زیر آن دو سنبل مشکین
لبالب - آنست که تابش	نهفته بود پد آن چهره که همچو من
از چیزی پر باشد پد چون	بود و لاله زار پد لحتی از آن دو
زخم تازه دوخته از خون	سنبل مشکین بکامستند

فرهنگ

لخت کردن لرزه شکرشیت بند لغزش

تا گشت لاله زار و سمن زار	شکرشیت بند - آن پاره
لخت کردن - با پیش برهنه	سپاه است که دنبال پاشنه
کردن دزدان است - مردم	شکر و پاهنگ گزارند تا
راگزر را در راه ها و گردنه ها	آنکه از شکریان کسی پس
لرزش - جنبشی است	همگیزد و اگر کار افتد بکبک
که در پامان زودی و تیر	پیش آید -
و تندیت و اگر زمین را بگیرد	شکر پیشانی - آن پاره
زمین لرزه میگویدش و زمین	شکر را گویند که چگونه دیدن
لرزش تیز -	و قراول چند فرسنگ پیش
لرزه - آن جنبش تیز و تندیت	شکر رود و راه یک پیام
که بر دست و پا و تن مردم	یا شکر پیشاهنگ کشاده
از بیم و هراسی یا از گریز	دارد -
هرامی سختی میافتد	لغزش در رفتن پایست

از جای خود و سریدن آن	جای در رفتن پای است
بسوی دیگر و آنرا در جایهای آن را بخشیدن و لیزیدن	نیز بکار میبرند که همین سان
لغزشی دست دهد همچون لکد - زدن است کیرا	روشن ناپند و گفتار نا
ستوده و بنگارش است	لکد کوب - کوفته لکد را گویند
که دانسته سرزد نشده باشد	(سعدی) (بساط) سبزه لکد کوب
لغزش خامه - غلتی است	شد بپای (نشاط)
که هنگام نوشتن از کلمه	لگام - لغام است که دهنه
کرده میشود -	اسب و استر باشد -
لغزش زبانی - غلتی است	لوده - سید بزرگ دراز
که از زبان سر میزند -	است که پر از میوه کرده
لغزیدن - سریدن و از	بر پشت خرو استر از باغ

فرهنگ

ماس

لولی مازو

لوله

دریچه بستیم در	بشهر میبزد
واست م با آ	لوله - بهر چیز گردد دراز میان
مازو - بار دختی است باند	تبی را گویند -
چرم و پیاج	لوله کردن - چپیدن و بهم
سازان بکار میبزد (لیغا)	در نور دیدن است -
(قدم خیر) آن کینز سخت بازو	لولی - زمانی را گویند که شب
که لشکر باز نشناسد ز مازو	مزدی میروند آنرا روسی
چنان زد بر سر وی نیمسوزی	هم میگویند (قجه) (حافظ) فغان
را نه پیک ماند	کاین لولیان شوخ شهر شوخ که (سکین) را نه پیک ماند
نه پوزی -	سنگین دل به چنان برود
ماس گوهر رخشان است	اصبر از دل که ترکان خواند
که تازیان با مزایش الف	لیغا را -
ولامی (الماس) گفتندش	

فرهنگ

استیدن

ماله مامو

ماهانه

ماستیدن - ماست شدن	افزار دست مهروران است
شیر و یخ شدن آب و نم	چنانکه ماله گلکار و ماله گشت کار
اینهاست و گوشه ایست بر مامو -	برادر مادر را گویند دای
بسته شدن یا نشدن مایه	نیز بهمین چم است -
که کسی برای کسی گرفته باشد	مان - همروه خانه است که کاپال
و مایه گرفتن برای کسی (پنل)	باشد چنانکه خانان سخت خا
و دروغی است که کسی بگوید	و مان بوده است رفته رفته
به بندر داد را بخواند نار و کیف	خانان شده و کاسه مانند
برساند -	و فرمان زنماندن است -
مالا مال - پر شدن پیانه و نم	مانند - بازی (شل و شبیه
آن از دانه ها چنانکه اگر از آب و نظیر)	
باده باشد لبالب و لبریز میگردد	ماهانه - تنخواهی است که باده با
ماله - چندین چم دارد و بیشتر	داده میشود (مشا بهره) -

فرهنگ

مردا

مبادا مرد آزما

مایه

مایه - در تازی (ماذه) و آن خرده های هر چیز است که از آمیزش و فراهی آنها آن چیز شده است -	مبادا که بهمن سود تاجدار پ بیاد آورد خون اسفند یار -
مایه گرفتن - ماستیدن را به بین -	مرد آزما - کارهای سخت و اندیشه های دشوار و رنجنا روزگار و دیه های گوناگون
مایه گزاشتن - پیشکش و مجا دادن است -	ماهوار که از نیروی سمرادر شبهای تار بدیده مرد
م ب ا ب	در می آیند و در راستی هیچ
مبادا - بچم خدا نخواسته است	نیست و این همه آزمایده
و نیز یادآوری و آگه اندین	مرد میباشند که از آنها هر
است از بی که آشکار	یابد یانه -
شدنی باشد (فردوسی)	مردانگی - دلیری و دلاوری

فرهنگ

مردم مرده رنگار مرده ریگ مرز

و جو افرادی که جنگ آوری و داد و دهش های بجا باشد -	چیزهای خوردنی هم هر چه بود
مردم - بتازی (انسان)	مرده رنگ دار است -
مرده - آنرا گویند که روزش	مرده ریگ - داشته و خواسته
بسر رسیده و از جهان زنگی	مرده است که پس از مرگش
بیرون شده باشد -	بجا میماند (ترکه)
مرده رنگ دار - هر چیز یا کلام	مرز - زمین را میگویند و نیز
که برای سود خود خواهند داد	چون هنگامیکه یک بخش
بسیار زیانمند و از کم خردی	از زمین را برای تخم پاشی
زیان آن بیسنا نباشند و کشتکاری	شیار کنند
چنانکه کودک از زیان چیزی	یا برای گلکاری و سبزه کار
که دوست میدارد و برایش	چمن بندمی و باغچه بند
بداست آگهی نداد و چنانکه از	و کوزه بندمی نمایند آن

فرهنگ

مرگ و میر

مرغ مرگامرگی

مرزبان

آن دیوارها را که برکنار شده باشند که ستمکاری نباشند و آن چهره می بندند که گرزه هم میگویند که در خانه می پرورند و زرش را شان مرز میناسند کناره ها خروده و خرد و خروچ و خروس و پایانه های هر کشور را هم مرز مینامند و باز بر همینک درغ نامیده اند و اینروزها آن را یلگونه سبزه ایست خود رو سر (حد) میگویند که بسیار بلند نمی شود و از کمر مرزبان - پادشاه کشور کوتاهی و اندکی پیچیدگی بسیار و فرمانده سوانه است - سبز و خرم مینماید - مرزبانی - پادشاهی و سر (حد) مرگامرگی - بیماری (طاعون) دارسیت - مرگ و میر - بچم مردگی و مرد مرزبوم - (ملک و مملکت) را شدگی است چنانکه گویند سال گویند - در بسیار جا مرگ و میر کم شد مرغ - بپیش جانوران بریزند یا بسیار شد - ۳	مرزبان - پادشاهی و سر (حد) مرگامرگی - بیماری (طاعون) دارسیت - مرگ و میر - بچم مردگی و مرد مرزبوم - (ملک و مملکت) را شدگی است چنانکه گویند سال گویند - در بسیار جا مرگ و میر کم شد مرغ - بپیش جانوران بریزند یا بسیار شد - ۳

مرزبان - پادشاهی و سر (حد) مرگامرگی - بیماری (طاعون)
دارسیت - مرگ و میر - بچم مردگی و مرد
مرزبوم - (ملک و مملکت) را شدگی است چنانکه گویند سال
گویند - در بسیار جا مرگ و میر کم شد
مرغ - بپیش جانوران بریزند یا بسیار شد - ۳

فرهنگ

مزدوری

مزد

مهرم

مهرم - دارونی است که برای	مهرم با زر
بهبودی بر زخم می نهند	مزد - هسنگ دزد پاداش
پدر نامه نگار فرموده به مهرم زخم کاریست که کسی برای کسی	
مرا زخم دگر بایستی چو درد دلبه کند و آن بچندین گونه است	
بدل خسته دلان درمان است که برای هر یک نامی جداگانه	
آنها تازی هم دانسته اند مگر هست چنانکه اگر کسی از	
چنان نیست زیرا که مهرم در دست برای کسی کاری	
تازی بچم باران اندک است بکند مزدش را دست بخ	
که یکدورک می بارود می ایستد و اگر از پا بکند پانچ میگویند	
و بدین چم نیامده و اگر در میان	مزد نام کینه است -
تازیان روائی هم داشته باشند	مزدور - آنکه کار برای گرفتن
از رگهزرها گی است که در مزد میکند -	
و سیاه نامه نوشته شده است	مزدوری - مزدور بودن و

فرهنگ

مزه مردک مس شک

آن گروه بگسترد سرانجام با	آنچه از کار کردن بدست آید
پیر وانش بفرمان نوشیروان	مزه - چاشنی یا آن کنونیه است
پور غباد از پامی درآمد -	که در چیزهاست و نیروی
م با س	چشش آنرا بهنگام چشیدن
مسی - توپالی است که از	و جاویدن چیزها در می یابد
آن دیگ و دیگر آوندهای	(طعم و ذوق و لطف)
را سازند -	مژده - نجاب خوش
مشت باز شدن - آشکارا	گویند (خبر) خوش -
شدن نارسائی و ناتوانی	مردک - نام مردیت که در
در انجام کاره	ایران بروزگار غباد پیدا است
که بگردن گرفته شده -	شد و شاه و بزرگان
مشک - همان که در نافه	بارگاه او را بفریفت و کش
آهوی تار است تازیان	تازه خود را چندی در میان

فرهنگ

مغاک مغز

مشکِ تمار

شین آراسین کرده اند که در زمین یا در کوه با پیدا	
مشکِ تمار - شکی است میشوند بازی (غار)	
که از تمارستان میآورند مغز دوشمان پوست	
مشکو - تجانه و پرده سرای و آنچه بازی (دماغ) میخوانند	
پادشاهان که آراشبتان	م با ف ن
هم گفته اند و درین روزها (هم) مفت - بی مزد و بی بها و بزرگا	
سرا میبند و نیز بچم آن کاخ مفت خود دانستن (غفیت)	
بزرگ پادشاهان و بزرگان شمردن است -	
است که از سامانهای گوناگون	م با ک
پر و بزبورهای رنگارنگ آراسته مکیدن - بچم چوشیدن است	
و آن خوردن است بگونه باشد -	
م با غ	که بچه شیر از پستان مادر
مغاک - سوراخها و گودالها میکشد -	

فرهنگ

منش

مور

من

م ب ا ن	من به تنهایی -
من - هسنگ تن دل را	منش (طبیعت و طبع) منش
گویند و نیز سنگی است	روان (طبع موزون)
برای کشیدن و سنجیدن	منش هسنگام - (اقتضا و طبیعت
و دروا سیدن چیزها و من با	(وقت)
کشورها با یکدیگر برابر نیستند	م ب ا و
هر کشوری از من دیگری جداست	مور برداشتن - آن ترکیبی
و نیز واتی است که بچم خود	بسیار نازکی است که در
گوینده آنت به تنهایی	آوندهای چینی و کاشی می افتد
همچون بتازی (انا) و وات	مور - هسنگ دور جانور ریزه
تو برابر آنت چنانکه شما	ایست که در همه جا هست -
برابر باست که بچم گوینده	(فردوسی) میازار موری
خود است به انبازی دیگران	که دانه کش است پد که جان

فرهنگ

دارد و جان شیرین خوش	پایانی آفرینش جان میدنسم
است - نگارنده گوید که چون	و از روی آنچه از این جا بود
از دیر باز اندیشه مانیکه در	ریزه خرداندام دیده ام در آن
باره این جاندار بدلم راه	سگاشم چنان رخنه راه یافته
یافته همه مایه شگفتی میباشند که	میخواهم این مور ناخیر را
اگر برخی از آنها در اینجا بگاشته	پوده پایانی آفرینش گیتی
شود بی سود نخواهد بود چه آنچه	شناسم و چون این یکی از
انگیزه این شگفتی شده چنان	انداچه های سترک یا خود در
استوار در دل جای گرفته	سترگی بی مانند است باید
که در بنیاد سگاشه ما	من آنرا با رهبر و روشنگر
رخنه انداخته است چنانکه گوئیم	چندی فراغ ما پس از آن
مردم را از روی آنچه شنیده	خوانندگان خود دانند که آنرا
و خوانده و آموخته ام پوده	پسند کنند یا نکنند یا وارزند

فرنگ

شنیده ام که غنیه هر	شنیده ام که در لوعان پاییز
جانور را از روی اندازد پیکر	و همنگام خرمن هر گونه دانه
او اگر از زر سازند آن جانور	های خوراکی را میبرد و در خانه
آزما نمیتواند از جای خودش	خود آنها را برای هنرنه یک
بجانبان یا تکان دهد و مور	سال و دو سال سیاند وزد
آزما میکشد و میبرد و این	و این در ایران از آزدهست
کار بدینسان آزموده شده است	که مور در چند ماه زمستان
که دیه مور را از زر ساخته	از خانه بیرون نمیتواند آمد
اند و همنک آن زر چیزی	و چون دانه هائیکه در زمستان
از خوردنی ها سنجیده و گزاشته	زیر زمین میجاند در بهار کچه
اند و مور لاغر می گردد و دم برش	میزند و سبز میشوند موران
رسیده و آزما کشیده و آنها را	دو نیم میکنند و
بخانه خود برده است -	کشیز را که نیمه اش هم سبز

فرهنگ

میشود چهارپاره میکنند که چنان
 نشود و این از آرزوی بازمانش
 در آمده است که مردم برای
 کاری هنگام گرفتن زمین جائیرا برای آن کار میگیرند
 برگونه دانه ها که فراهم شده که باندازه خودشان مور
 و الفخمة موران بوده دیده اند بران دست نتواند یافت
 در کنونه که گشنیزها بچهارپاره چه هر ماده شیر یا ماده بیه
 و دیگر دانه ها بدو پاره بوده اند در جائی از جنگل که گرداگرد
 و برخی دانه ها که هنوز دست آن آب فرو گرفته باشد
 بوده اند (که شاید دستشان
 نرسیده تا دوپاره و چهار روز که بچکانش راه بیفتند
 پاره شان کنند) کچه زده در هانجا میماند باز همین مور
 و سبز شده اند - لاغر بارها شده است که

فرهنگ

خارها و سگها به نیش کشیده	از آنچه دیده و آزموده و دانسته
و از سونیکه باد بد انجای میوزد	میگویم مگر پیش از آشکار
آنها را بر آب افکنده و بالا	نمودن آنها بنگارش گفتاری
نشسته و بیامردی آنها از	میپردازم که رهنمون راستی
آب گزشته خود را بد انجای	آنها باشد -
رسانیده و بچه نوزاده شیر چون این یکی	خود هویدا است
و ببر را تباه گردانیده است	که در میان گونه مردم بلندی
اگرچه بیش از اینها	پایه هر کس فراخور زبردستی
شنیده شده مگر چونکه همین	و زورمندی و استوار
دو سه چگونگی که گفته شد	نیروهای تنانی و روانی او
بس است برای آشکار	پس برای استوار داشتن
نمودن راستی و درستی	اینکه جدا شناس برتر
آنچه اندیشیده ام اکنون	همه اندازه همین گونه نیروها

فرهنگ

و بس روشنگری در کافیت	پروائی نیست زیرا که از رنگها
و چون آن برستی پیوست	برونی بر ازهای درونی پی توان
این یکی از روز روشنتر است	برو چنانچه اگر چه ما چنانکه باید
که در برابر نیروهای تنانی و	از نیروی شنوائی و گویائی
روانی مور، هیچگونه جانور را	و بینائی مور آگاه نیستیم
(از آنها که بدانش و نبش	مگر از نیروی بویائی و بسی
مردمی گونه شناخته شده اند)	نیروهای دیگر او که باز مالش
یارای آن نیست که دم از	در آمده اند اندازه بآنها تو نیم
نیرو زند زیرا که این مور لاغر	هناد آنهم گونه که با پایان آسان
در بهر نیرو سر آمد هر گونه خشنبد	چگونگی آنها را بشناسیم
و جانور نیست که نبگاه دانش	زیرا که من بارها دیده ام که
ما در آمده و اگر ما در شناخت	چند مور گرد و کرم مرده یا نیمه
پاره نیروهای او توانا نباشیم	جانی را گرفته بودند که اگر یک

فرهنگ

پایس را میشکستند سدا	همه جا رفت تا رسید به پایس
مور از آن میبختند و بی	دیوار ایوان و آنجا دیوار
آنکه دانسته شود که درنگی رخ	بالا رفت و در زیر آسمانه
نمود دوسه مور از آنها جدا	بوراخی فروشد آن دو
شده هر یک از آنها را پس	مور دیگر نیز که نوکران می پانید
را بسوی پیش گرفت و من	همین گونه هر یکشان بسورا
خود یکی از آنها را پاییده -	در شد -
نوکران را نگاشتم که دیگران	ازین دور از آشکار
را بپایند و چون کار نکرانی	میگرد و یکی اینکه نیروی
بانجام رسید چندین راز	بینائی مور به کورها برابر
نهان از منش و سرشت	یش از نیروی بینائی مردم
این جانور آشکار گردید	است از آن روی که از
آن مور که من پایدیم	جاییکه آنها جدا شده آهنگ

فرهنگ

آن سوراخ نمودند تا آن سوراخ همه راه های دیگر بود
چندان دور بود که آن بهنگاه مبریک از آن سه مور از جانی
ما در نیامد و ما از پای دیوار که از دیگران جدا شد تا رسیدن
هم آن سوله را هسنگامی بسورانی که آهنگ آن نمود
دیدیم که آن مور بدون آن بود در راه بچندین مور دیگر
رفت دیگر آنکه نیروی ویرانی برخورد و بهر یک که میرسد
و دانش پیمایش او نیز نگ خود را در نگ اومی
بهانگونه بیشتر است از آن که گزاشت و در دم رها میکرد
ما داریم زیرا که با بودن نگ و میرفت و از اینکه آن مور
های خرد و زینه های بزرگ دیگر پس از آن کار کیسر
خبر آنکه او راه سوراخ خود بر سر خروک مرده فرامیبرد
را گم نکرد آن راهی را که هویدا گردید که مور را نیروی
او پیود بهترین و نزدیکترین گویائی دشنوائی نیز همان

فرهنگ

چندین کرور برابر بیروست	سان به کرورها برابر بیش
ماست دروغ و گراف نیست	از از آن ماست زیرا که
چه آن فراخور تنه و توش	اگر ما در راه برسیم بکی از
مور و مردم است چنانکه اگر	فرزندان گونه خود و بخواهیم
تنه یکم را خرد و ریز ریز کنند	نشانی جایی را که میخواهیم او
چندین کرور برابر دیه	را بفروستیم با و بدسیم دست
مور میتواند ساخت و اگر	کم چندین دون دیر خواهید
نیر و هایش را بدان ریزه	و این کار از مور در آئینایه
بخش کنند بهر ریزه که بپوشد	هنگام هویدا شد که از
مور در آید آن مایه خواهد رسید	هزار یک دون هم کمتر بود
نزدیک هیچ یا خود هیچ	باید این دانسته شود که
از نیشود دیده میشود	که آنچه درباره هر یک از
مورهای مور نوشته شد	که نیر و های مور ما این کوچه

فرهنگ

که هم اکنون هست بسی شیر	مور است بر از آن ما آنهم
از آنست که دیگر جانوران بزرگ	بدان پایان که آشکار است
دارند و برای راستی این	همچنین در دوندگی هیچ
گفتار گواهی در با نیس باشد چه	جانوری بیای اسب و آهو
این خود هویدا است که چیز	و تازی نمیرسد و اگر دوندگی
شیرین را هر جا که بگزارند مور	اسب یا آهو را بریزه های
در دم بر سرش میریزند و مژگ	تنه او که همسنگ یا هم پسته
در خانه که شیرینی باشد	مور باشد بخشش کنند
اگر در آیند هرگز تا نه بینند	هر بخشی از آن بهمان سان
نیستواند گفت که در آنجا	تزدیک بهیچ یا خود بهیچ خواهد
شیرینی نهاده شده و این	و از آنسوی اگر دوندگی مور
یکی زبهنون زور و افرونی	را بدان اندازه که دارد
نیروی بویائی و نیز بینائی	بفرایند تا برابر تنه اسب

فرهنگ

یا آهو بشود هر آینه در هر دو	جا های آن خانه را که این
چندین هزار بار گرد گوی بین	سرگزشت در آن روی نمود
را در خواهد نور دید-	بگونه می برم که باندیشه هر
اکنون رشته سخن را به پیوند	در آید-
نخارش سرگزشتی که تا	این سرگزشت هشرده سال
امروز شاید کسی ندیده و	پیش است و در آن روزگار
نشنیده کوتاه سینم	خانه من در کوئی بود اندرون
تخت باید این را وانمایم	رزیدسی حیدر آباد دکن که
که میان خانه های ایران	(عیسی میان بازار) میماندش
و هند بویره آنها که برگردان	آن خانه از بازماندگان
است جدائی بسیار است	(قطب خان پور کیسوخان)
هم در بخت و هم در ناچار	بود و از دروازه آن که بر
جا های گونگون گر من نام	شاهراه و بسوی باختر بود

فرهنگ

ما برینه خانه (له در هند بنگه)	ریر آسمان می خوابیدم
میگویند کبابش ده گز بود و یک آتشپزخانه در سوی فرودنی	
سرخ دیگر آن که رو بخاور بود آن فرجایی کوچک بود که	
بسوی باغی بود و من هر روز میان ایوان باختری و دروازه	
از بامداد تا یکپاس و نیم از بود و چون نوکران کشور کن	
روز برآمده در ایوانی می نشستم یا خود همه هند در خانه پارتین	
که رو بدروازه و بسوی باختر میگردند و در هر سال چهار	
بود و پس از آن در درون پنجاه در آن کشور بارشهای	
خانه میرفتم و یکپاس و نیم میبارد برای آنکه چون در یوز	
بروز مانده در ایوانی که بسوی میآیند از پایهای گل آلود خود	
باختر و رو به باغ بود می نشستم یو بها را نیالایند و چرک	
و شب را بر خزند یا خیابان نمکنند گفته بودم همه آن خان	
باغ که نزدیک بنخانه بود را که جای رفت و آمد آنها	

زنگ

بود به بلندی سه چهار گره که در میان همان سنگها بود
 سنگهای گرد گسترده بودند در افتاده بود -
 مردی (حاجی علی رضا) چندانکه خواستم چگونگی را بدانم
 نام نیز که از مردم نیرد و اکنون نشد تا آنکه بر خاستم و نیرد
 در سکنر آباد بداد دوستد آنجای رفتم و دیدم که هزار
 میپردازد در آنگاه پیش من پای کلفتی است بدراز
 میبازد - نزدیک پنج اینچ انگریزی که
 باندادی بر سندی آرام سگامیش دو گره خودمان باشد
 در ایوانی که رو بباختر بود و اندکی کمتر از دو اینچ انگریز
 کشیده نامه میخواندم بنماز پس دوش و گری
 در آئین نامه را بر هم نه پست سرش بود و با آن
 در اندیشه فرو رفته بودم که تنه از در وار و آنهمه پایها
 ناگاه چشم افتاد بر چیزی بسیار در پنجه خشم پنج

فرهنگ

لاغر زبون و گرفتار مانده نه	لوکِ هر دو شاخِ هزار پار که
راه پس دارد نه پیش -	در درازی کتر از دو اینچ
در دم (حاجی علی رضا) را	نبودند در دهان گرفته رو بفرود
خواندم و گفتم بیا دستگاه	زور میآوردند و از اینکه دهان
توانائی را بین پس ما	شان از تیزی لوک شاخ
هر دو تا انجام کار آن هزار پار	آن آزاری نییافت داسم
بیچاره که اندکی بیش از نیم	که اینها لوک شاخ آن را
چاخ کشید پیچ کار نکردیم	بدندان گرفته اند زیر که تنها
بخیر نگاه ژرف در آن شگفت	از همین رگبزر نمودار شد
کاریها که از موران دشکار	که بیچاره مانند مار سر کوفته
آن جانور آشکار شد -	بخود می پیچید مگر با آنکه همراه
از آن پنج مورد و تا شان	شاخهای آن که می غلتید
پیش از آنکه من برسم	بالا و پایین هم می شدند گز

فرنگ

ساجهایِ او را رها نکردند - سوی روی نهاده رفتند
 یک مور نیز پس سراو و من (حاجی علی رضا) را نزد
 را سخت بدندان گرفته بود هزارپا گزاشته خودم دنیا
 و مانند آن دو مور دیگر رها یک مور را گرفتم و دیدم که
 نمی نمود خرائیکه یکدو بار از زلف در هر گامی بچند مور برخورد
 لوش و جنبشهایِ ناهموار و بدستورنگ خود را در
 هزارپا که بیم فشرده شدن تنگ هر یک میگذاشت
 یا گزند رسیدن بخودش بود و دل میکرد و میرفت و آن
 دل کرد و باز با پایان چاکل موران یکسر نزد هزارپا میزدند
 همانجا را گرفت - یکدو بار چنین نیز رو
 آن دو مور دیگر پس از نمود که آن مور نمش را
 آنکه چندین جایی او را بدندان در تنگ موری گزاشته
 گزیده بی تابش کردند بدو دل کرد و رفت مگر آن

فرهنگ

طهران مور دیگر در هاندم بجای بود بدان سان سببان بود	آنکه مانند دیگران رو بنزار پا که آن مور دیگر از گفتار او
بیاید رو بهمان مور برگشت و ندانست که شکار بکدام	پس از اندکی دویدن استیاد سوی دست آمده است و
که در هاندم آن مور با آنکه نزد از همین لایمی او را باز خواند	نیم گز راه در نور دیده بود ترد آن و او باز آمده چنانکه او سنجی آگاه
باز آمد و پس از اندک در گشت کرد و او را بیا گمانید و رفت	برگشت و پی کار خود رفت در آئینان چیزی نگشت
از اینکه گفته شد هویدا که گرداگرد هزار پا از انبوه	گشت که آن مور سختین از موران سیاه شد مگر از آنکه
آن پایان خوشی که او را همین ده یک آنها بکار کشید	از بدست آمدن آنچنان و بردن شکار خود گرم
شکار فزهی دست داد بودند و باز مانده گرد و بر آ	

فرهنگ

گردش و جنبش میکردند که از آنها جوید گشته که
 دو آهنگ دانسته میشود یکی در موران گروه های گوناگون
 اینکه آناهیه مور که بکشیدن هستند و در درون زمین
 هزار پا میرد خستند بس بودند سوانه هر گروهی از گروه دیگر
 دیگر اینکه آنها که در کشیدن جداست و آیین های پادشاهان
 هزار پا ابنازی نمیکردند از و کشور داری نیز در میان شان
 گروه آن موران که سخت هست و شکر کشی و جنگ
 سر راه بر هزار پا بستند نبود آوری نیز با یکدیگر دارند چنانکه
 و یا از کشور دیگر و در زیر بارها دیده ام که مشتی از موران
 فرمان پادشاه دیگر بود سرگرم کشیدن شکار
 اند و آهنگ دومین برستی بوده اند و از دوسه سوسه
 نزدیکتر است زیرا که من دیگر رده های دراز سیاهی
 بجز اینها چیزهای دیگر هم دیدم از موران بوده و بی آنکه دکار

فرنگ

رفته اند که نشان و جای پایشان بر زمین مانده و پس از آنکه آوردن و بسزا رسانیدنش هنگامی بهمان آیین در جهان راه چنان باز آمده اند که سمر رفته.	سرزده که برای گرفتن و از پیشگاه خسروی فرمان هم از آن بچ و خم که در نشان باری پس از آن چندان پایشان بود در بازگشت گزشت که بنابر پا (یا آنکه بیجا) ناهنجاری نموده اند و از اینکه شده بود یا از رگبزر ناگزیری هنگام بازگشت کرمی را خود را سپرد جنبشها و خوش زنده گرفتار کرده و یک مورهای موران کرد و موران او درشت که در میان رده هُنک را در سوراخ خود رسانید بود در برگرفته میآوردش و درین سخنی نیست که اگر روشن شده که آن سیاه آن جای سنگلاخ نبود و شاهی بوده و از آن کرم کثرت زمین هموار می بود بسی زودتر

و همچنین سنگهای آراسته تور سوار می دیده شده که در راهی چنان
اسبازی نمایند پس از آنکه درنگی بجای خود برگشته اند

فرهنگ

آن کار را انجام داده بود	رفتم که ناخنک از کجا اینجا
بهار پخته شکفت تر آمد	افزایش شکفتی خود
از آنچه گفته شد این است	را - دیدم که پایهای هزارپا
که چون بازده نیم گره بسوزد	از سرش به پامین از تن
مانده رسانیدنش مرا خنده	جدا کرده اند و هنوز سرگرم
آمد از اینکه دیدم کلفتی هزارپا	همان کارند و هرپایی تا باز
بسی بیشتر از فراخی دهنه	تنش جدا میشود لبوی سوراخ
سوراخ مورچگان است مگر	در خمیش است -
اینکه خنده من بیجا بود زیرا که	از اینها شکفت ترا اینکه پایهای
یکایک دیدم که ناخنک های	اورا از بندهای که پیوسته
درشت است که هر یک	به تنش بود چنان جدا کردند
را چند مور به نیش گرفته در	که هیچ پزشکی بدان چالاکی
سوراخ میزند و تا درین اند	و زودی و درستی نمیتوانست

فرنگ

و چون جدا کردنِ پایس	و آراسوی بهراج نمودنِ
تا بکر رسید بناگاه پرداختند	سوراخ کوشیدند و این
به کشیدنش رو بسوراخ و	بردو کار را در یک گاه
چون در هماندم سوراخ	با انجام رسانیده چسبیدند به
نیز از مورچگان که تا همان	کشیدن و بردنش در
گاه در آن لو میزدند پرده	سوراخ خردندان را چنان
گشت دیده شد که سوراخ	سرمایه های ثرف بدست
را هم بسیار فراخ ساخته	میآید که از رگبزر به یک انداخته
اند و از همین ها که چون او را	بچندین رازهای پوشیده
تا نیم گره بسوراخ مانده رست	پی توئند برد که همه زنبور است
دست از کشیدنش باز	آن باشند که من درباره
داشتند و از میسوی بجدا	این جانور اندیشیده ام
کردنِ پایش پرداختند	باری در کمتر از دو دون او

فرهنگ

بسورخ در برفند مگر پس از	راست است که در سخاه بخج
آنکه سرش بسورخ دشد	آفریش شتر و شترگا و بنگ
دیگر مورچه بیرون نماند همه بد	و مانند اینها شکفت آمده است
رفتند و بسورخ در برده	و پاره خردمندان را آنچه در
شدن بزارپا بر یک هنجار	مردمی گونه آفریده شده در
نبود در چندین تکان های	ساخته است مگر نامه نثار را
پی در پی بود که در هر تکانی اندکی	هیچ چیز از جهان آفریش جدا
از تنش بیرون کشیده میشد	در و ساخته و بشکفتی و بند
و در دو تکان انجامین و تختیش است	که این مور لاغر با
چنان بود که تا نوک دمش	تنه نزدیک بهیچ و آنامه
هم بیرون شد و در تکان	نیروهای تنانی و روانی که در
پس از آن آن نیز بدو	آنها بد انسان شکوه مند شکفت
کشیده شده ناپدید گشت	انگیز که بالای آن چیزی بماند

فرهنگ

درمیانید -	و بس کوبه ها و تیغه های نامور
کسانیکه این سرگزشت را	دیگر پیوسته بزنجیره های آوند
می شنوند اگر اندکی در آن فرو	و آتشکار است که اگر
اندیشند در دم خواهند داشت	اثر دهائی پدیدار شود که در
که مورچگان در زنجیره آفرینش	درشتی مانند آن هم نباشد
برتر از همه اند زیرا که اگر آن	همین بپوسته سد هزار
هزار پامش تنه آن مورچگان	یک آن باشد در دور و
گذاشته شود مانند یک آرد	از گونه مایا خود از گیسنه
درشتی است در پیش مار که	جانور ضبندۀ را بجا نخواهد
خود را برتر از همه آفرینش	گذاشت و درین هم سخنی
میدانیم) مگر بچه درشتی -	نیست که هنر آفریدگار در
چندین هزار بار درشت تر	ساختن او بیش از همه
از کوه هاییا که البرز و بند	آفرینش است که تاکنون

فرنگ

شناخته باشد اند زیرا که هنرمندی دو فرنگ یا دو
 آن برتری که مردم را بر گاسنج بازو که یکی از آن
 دیگر جانوران اندیشیده شده بدرستی مردی باشد و یکی
 است از رهگذر بزرگی خرد بدرستی موری و از شکفت
 و هوش و دریافت کارهای دانش و هنر خود
 های سترگ و دیگر پرده ها در آن که بپوشه مور است
 و شناسهای اوست و چندین هزار بار بیش از آن
 ازین سرگزشت روشن نهاده باشد که در آن که
 میگردد که همه اینها که گفته بدرستی مرد است نهاده
 شد مور نهار بیشتر از مردم آيا هنر آن اوستاد در آن
 دارد ازین گذشته من فرنگ و گاسنج هویدا گردد
 از همه فرزانشان یا خود از که بدرستی مرد است یا
 همه دانایان یپرسم که اگر در آنکه بدرستی مور است

فرهنگ

مورچل موسی موشکاف موسیائی

مورچل - بچم سنگر است	آگنی بیانچی دیگری
و نیز برای بلند یا کودن است	موشکاف - مرد باریک
که هنگام جنگ پناه لشکر	مین را گویند (دقیق)
تواند شد -	موشگافانه - گونه باریک
موزه - پافزار را گویند	مینی و از روی (دقت)
که (کفش) باشد -	موم - آن است که چون
موسی - نام پیغمبر ناثور است	از انگبین جدا میشود آن
از فرزندان اسرائیل که پاریاب	و در خور خوردن میگردد
اورا سرخ شبان میخوانند	موسیائی - شیره ایست
موشک دوانیدن - دو بومز	سیاه و پرسود که از خرمن
و آشوب انگینتن است	های سنگها در کوپستان
در پرده و پنهان و در غلایند	به بهان فارس می تراود
است کسیرا بر کار آشوب	و آن برای پیوست و جوش

فرنگ

مه هاراج مدهاش مهریج

دادن استخوان شسته میگویند	مهدهاش - بازیر (حکمت)
بسیار سودمند است -	(الهی)
مه - بازیر کاسته ماه و	مهر - بازیر دوستی تبار
بازیر دوشمان کوچک	(محبت) و آفتاب که خورشید
و آن برابر که میباشد	هم میگویند و با پیش آنچه
چنانکه کمتر کوچکتر و متر بزرگتر	از گونه نگین باشد که بران
را گویند و نیز بجم دودی	نام بکنند
است که در رستمها از	مهران - آب سند است
بالا فرود میآید و جائی را	پیش ازین نیلاب هم
فرو میگیرد -	می نامیدندش -
هاراج و مهرج - پادشاه	مهربان - دوستدار تبار
بزرگ هندوان است	(محب و شفیق)
راجه را به بین -	مهریج - پدسغان را گویند

فرهنگ

میخ

میان بر میاخی

مگه

و پیچیده باشد از یک جای	بتازی (عشق و لبلاب)
آن را کند بگونه که چون	مگه - نام باستان (مگه)
در جای دیگر بان رسته	است -
در آید نیمه راه نزدیک شده	موش - ماه مانند و آنکه
باشد آنرا میان برزدن هم	در پایان خوشگلی باشد
گویند چنانکه گویا آن راه را	مهمین - بزرگترین همه -
از میان بریده است -	م بامی
میاخی - آنکه میان دو کس	می - باده را گویند بتازی
برای کاری گفتگو نماید (واسطه)	(وام و دمامه)
میان - رومی - بجم فرهنگ	میان - آنجای هر چیز است
است که (اعتدال) باشد	که بتازی (وسط) گویندش
میخ - چوب یکسر تراشیده	میان بُر - چنانست که کسی
ایست که در زمین میگویند	رسته آبادی را که دراز

فرهنگ

مینا مینا بازار مینوچهری مین

و بند چادر و دیگر بندها را	بازار ویرانی هم بوده است
بدان استوار می‌بندند -	بیرون شهر دبی -
میکده - جائی که باده و می	مینوچهری - بهشت رخسار
میفروشند -	است چه مینو بهشت و چهر
مینا - بچم شیشه و	رخسار است آنرا مینوچهر
زنگ - نیم سبز است -	نیز میگویند -
مینا بازار - بازار بسیار	میهان - کسی است که
گویند که در جائی برپا شود	در خانه کسی بماند یا برای
کشوران دور کالاهای شهر	خوردن خوراک و اینها برود
خود را بد آنجا آورده تا چند	آنرا همان نیز گفته اند بتاز
یا چند ماه میفروشند و اروس	(ضیف)
های کشورهای دیگر را خریده	میهن - خانه و نژاد و زادگاه
بشهر خویش می‌برند و نام	و آنچه بتازی (بیت و ابیات)

فرهنگ

ناب نابسامانی نابکار ناخنک

و اولاد و احفاد و قبیلہ	و بی (انتظامی)
نیماند -	نابکار - تباہ کار و بدکنش و
	نگوینده کردار و (فاسق) را
دریچهٔ بیت و یکم در	گویند -
واتِ ن با ا -	نابکاری - بدکرداری و (ختی)
ناب - دشمنِ ناک است	نابودی - نیستی را گویند که
چه ناک آنست که با چیز	(عدم) باشد
آمیخته باشد که از گونهٔ خودش	ناپروهمیده - آنچه از نیک
نباشد و ناب آنست که از	و بد آن آگهی دستیست
آلایش آمیزش بیگانهٔ پاک	نباشد پُروهمیده را به بین -
و پاکیزه باشد -	ناخنک - یک گونهٔ رویدنی
نابسامانی - پریشانی و هرج	است به دیبِ سبِ ناخن
و مرج بتازی (اغتشاش)	که درمانِ پارهٔ بیماریهاست

فرهنگ

ناخن رفتن نارسیدگی نازین در نازشت

و نام یک بیماری است و نا (بالغی)	
که در چشم پیدا میشود آنرا نازین در - مانند ارک در ناخن هم میگویند -	است که در در دیگر باشد
ناخن رفتن - یگانه دزد	بالا (حصار) نیز بهین چم است
است چنانکه خردستور و نیز پنجم در لیت که بالای	
هنگام رفتن پوزی نیز کوه باشد	
و پی از گاه میر باید یامد	ناز پرورده - هر که در ناز
هنگام خریدن چیز خورا	بالیده و در نوامندی پرورش
دانه بر میدارد و در دهن یافته باشد -	
میگزارد پیش از آنکه پولش	نازشت - شکشی است
را داده باشد -	که نزدیکان پیشگاه شهر یا
نارسیدگی - خامی و	هنگامی میگزارند که پادشاه
نیاز نموده کاری است	بدست و تیر خود نشانه پا

نازک کاری فنسنگ ناشاد ناشنی نافرمانی

شکاریرا میزند بدانگونه که تاخت میگرداند -
 آفرین و ستایش باشد ناشنی - بچم ناشوا است
 نازک کاری - آن کارها که (غیر ممکن) باشد شدنی را
 نازک است که در گنجی به بین -
 و زرگر می و مانند اینها هویدا ناف - چالی است که میان
 میگرد (منت) شکم مردم است از بیرون
 ناسپاس - مردیکه سپاسگزار و میان هر چیز را ناف آن
 نباشد نا (شکر) چیز گویند چنانکه ناف شهر
 ناستوده - بچم ناپسندید میان شهر است همچنین
 و هر چه شایسته ستایش چیزهای دیگر -
 ناشد - نافرمان - مرد سرکش سخن
 ناشاد - مانند ناکام است (مخالف و ممتد)
 و آنچه اینروزها (غین و غلین) نافرمانی - (مترد و مخالفت)

فرهنگ

ناف ناک ناکدبانو نالش

ناف - شاخ مانند است که ناب را به بین -

نشک در آن میماند و آزا ناکدبانو - دختر که بشوهر نرفته

ناف آهوی ختن میداند باشد و نیز زن شوهر دار

ناکاره - هر چیز که از کار که خوب خانه داری نکند

افاده باشد و دیگر بکار ناگوار - ناسازگار را گویند

نیاید و مردی که سست و گوار را به بین -

بی دست و پا باشد کاره را ناگهان - یکایک رخ نمودن

به بین - چیز نیست -

ناکام - آنکه به کام و آرزو نالش - نالیدن است

دل خود نرسیده و از بهر از درد و فریاد بردنت

چیز نوسید شده باشد - از ستم گرم یادگاه و داد

ناک - به چه با چیز دیگر خوابی کردن است از

آینخته باشد و (خالص) بنا دادگر -

فرهنگ

نام نام و گردن نامزد نام

نام - بتازی (اسم و شهرت) نامزد - بجم گیل است	نام
نامادری و نمادری - زن و آن برگماشتن کسی است	نام
پدر را گویند - برکاری و نیز نهادن نام	نام
نام آور - نامدار و آن کسی زنی است بر دختر کسی	نام
است که آوازه نامش نامور و نماور - هر دو کاسته	نام
همه جا بزرگی پهن شده نام آورند -	نام
باشد - نامه - (کتاب و مکتوب)	نام
نامبرده - همان چیم نامور نان پاره - زمینی است	نام
را دارد و کاسته نامبرده که پادشاه بچاکر خود برآ	نام
شده نیز هست که (نکو) گزران او میدهد	نام
و شترالیه) باشد - ناو - کشتی کوچک را	نام
نام و گردن - بنیکنامی میگویند بویره آنکه برود	نام
هر جا نامور شدن است خانه با کار میکند و گردن	نام

فرنگ

نای نبرد

نشتن

ناورد

و سامانسان را از کناری	سازیت که باب میوازند
بکناری میرد و میآورد-	و بچندین گونه است فی هفت
ناورد- جنگ و پیکار و	بند فی لبک فی انبان و مانند
رزم و کارزار-	و هر چیز میان تھی و گلوی مردم
ناوک- تیر راستی است	و جالوران بویره مرغان
که پیکانش مانند خودش	خوانده- نای بیل نتوان
در پایان تیزی و نازکی باشد	بست که برگل نسراید-
شادم بخزندگ تو که ناوک	ن باب
فلکان را به سوی (هدف)	نبرد- همنک نورد بچم ناورد
خویش نهانی (نظری هست	است که جنگ باشد و بهم
ناهنجاری- کجروی است	پیمچیدن است برای کشتی
و (اختراف) هنجار را بین	دشمنانه و جنگ
نای- بچم فی است و آن	نشتن- بچم نوشتن است

فرستاد

نمبرہ نخری سخت ندالتہ کار

نمیره - فرزندِ فرزند را گویند (ارشدِ اولاد)

ن باخ سخت۔ آنچہ تازے

نخچر۔ ہر گونہ شکار را گوئید (اول) میگوئید سرمد کاشا

تازی (صید) فرموده - من (عهد) تو سخت

نخیز - گرفتن کسی است

زمین و بحر و دیگر از کسی که آن درست میدانستم :

آنرا در کار خود بیاورد و باها بر جور که کردی تو بین (آخر)

یا سالانه چگونه که میسر شد و شاه کار به آخر کردی نخست

چیزی باو برساند بتازی میداشتم۔

(اجارہ) تختین - از ہمہ تختہ

تختگیر ہا۔ (وجہ اجارہ) مذاستہ کاری۔ بی اثر ہا

تخت دار - (ستاجر و اجار) و آگاه نبودن از کابر است

نخستی - فرزند نخستین را

فرنگ

نسک

نرمی نرینه

نرخامه

نرخامه - کاغذیست که بر آن	ن	که نرمی کند تیغ برنده کند
از سویی فرما قهرمانی نرخ	ن	نرینه - (مذکر) است
و بهامی همه چیز نوشته و	ن	با ز
بردم بازار داده میشود -	ن	تزدیک - دوشمان دوم
نروبان - نرینه چوبین را	ن	بتازی (قرب)
میگویند که از رهگذر آن بیلا	ن	تزدیکی (تقرب و مقاربت)
باها و بلندیا فراز میشوند	ن	با ثر
نرم - هسنگ گرم دوشمان	ن	نژاد - بچم تخمه و کرده و
زبر است (طایم)	ن	پشت میباشد در تازی (نسل)
نرمه - دوشمان زبره است	ن	با س
پرویزن را به بین -	ن	نسک - با پیش در تاز
نرمی - آشیک زبره	ن	(سوره) است
و درشتی است (طایم)	ن	با ش

فرهنگ

نشان نشیب تشین نغز

نشان - بچم نشانه و آنچه باز که جای فرو و سر ازیر و	نشیب تشین
(نصب و اشارت و علاقه) پست باشد -	نغز
گویند -	تشین - بازی (وطن)
نشاند - در تاز -	بر کس (مسکن) برای
(مقرر و معین)	بویره برای مرغان که در
نشانه - آماج که در تازی	آشیا میمانند آنرا نشیم
(هف) گویند	نیز میگویند -
نشانی - هر خیز که میان دو تن	ن باغ
باشد برای شناساندن	نغز - بازیر هر چه پاکیزه و
پیغام خود بیکدیگر گونه که از آن	نیکو و شکفت آور باشد
شناخته شود که این پیام	و آنچه بازی (لطیف و
از دست -	طرفه) میگویند آموزگار را
نشیب - آنچه فراز است	به بین -

فرهنگ

نکار

نفرین نخاب

نقوس

ن با ک	نقوس - آنرا گویند که
از کیش پدری خود نخاب - باز بر بچم آکمی است	
بر دارد و بجیش دیگر که بازی (خبر) گویندش	
در آید یا آنکه از هر کیشی نکوشش - بدگونی است که	
هر چه بسند و آنرا برگزیند دشمن ستایش بود -	
و بدان کار کند آنرا نکوشش - بدگفتن است	
و نقوشاک و نقوشاک هم و سرزنش کردن کیرا	
نوشته اند - در کار بدی که از و هویدا	

ن با ف گردیده

ن با ف	نفرین - بچم پشول و پشور
ن با گ	نکوهیده پی - دشمن خجسته
	است که بازی (لغت) است این روزها بد (قدم) میگویند
	گویند و آن خواستن بد
	است از خدا برای کسی بنکار - آسخه در تاز

فرهنگ

نقاش و تصویر و شکل باشد -	
نکارنده - سازنده نگار و	بت می‌نامند -
نگارخانه - جایی است که (مؤلف و مصنف) را نیز	
در آن نگارها گزاشته می‌گفته‌اند -	
نگاریدن و نگار کردن -	شوند -
نگارده و نگاریده - آنچه (شکل و تصویر) و مانند اینها	
بزیور نگارش آراسته نگاشتن - هرگونه (نقش)	
کردن است و بچم نوشتن	شود -
نگارستان - همچون نگار و (تحریر و تالیف و تصنیف)	
خانه است که جای گذاشتن	هم هست -
نگارها (تصاویر) باشد -	نگاشته - بازی (منقش)
نگارش - بنیافت نگاریدن و مؤلف و مصنف	
است که (حاصل مصدر) آن نگارستان و نگهبان - (حافظ)	

فرهنگ

و حارس) را گویند -	نگمین - دانه ایست که بر
نخا بهبانی (حراست و حفاظت)	انگشتی نشانند چه بر آن مهر
نگران - بهنگ دگران	باشد و چه نباشد یا آنکه چیزی
نگرنده و بیننده است	بر آن کنده باشد یا نهاده
بچیزی و آنچه بازی (توجه بود -	
و مواظب و مترصد و مترقب	ن بام
و منظر) گویند - ای کبوتر نگران	نماز خانه - جای نماز و پیش
باشش که شاهین آمد -	یزدان پاک است (مسجد)
نگوناری - برگشتگی (انقلاب)	نماز شب - یگونی نماز است
و القراض)	که نیمه شب میگزارد برای
نگهبان - مانند نخا بهبان است	بر آمدن آرزو -
(حارس و حافظ)	نمایش - (ظهور) را گویند
نگهداشت (حفظ و محافظت)	که پیدائی باشد -

فرنگ

نمونه تنگ

نمک پرورده

نوا

نمک پرورده - کسیکه در	حرمی برای نمودن به حیدار
میهن کسی بار آمده و از	برگیرند و هرچه از همین گونه
ناش پرورش یافته -	باشد -
نمک شناس - آنکه نیکی کسی	ن ب ا ن
بوژه خدایگان خود را برگز	تنگ - هرچه مایه بدنای
از یاد نبرد و پاداش	و رهنمون بی آبروی و تاسیر
آزرا بجز نیکی نکند -	مردان بود چنانکه تنگ داشتن
نمودن - نشان دادن	از چیزی آنرا انگیزه خاری
و آشکار ساختن است	و بی آبروی خود انگاشتن
پنجم کردن نیز هست -	است -
نمون - پنجم نماینده و نمونه	ن ب ا و
است	نوا - توشه و روزی
نمونه - مستی است که از	و هر ضربه خوردنی باشد

فرهنگ

نواخانه نواختن نوازنده نوحه

که بتاری (نغمه و نغمه) است کیرا -	
میگویند و هرگونه ساز	نوازنده - زنده ساز و برانده
و سامان توانگری و گروگان	آواز است -
و فرزند زاده که آزا نوه و	نوامند - توانگر و دولت مند
نسیره هم میگویند و نام	را گویند
دستانی است در موزیک	نوبر آمده - درخت تازه بار
و هرگونه آواز را نیز نوا گفتند	و مانند آزا گویند -
نواخانه - جایی است که شاهزاده	نوح و نوحه و نوز و نوز
و بزرگان و آبرومندان گنهگار	چکه را گویند که (قطره) باشد
را زندان میکنند -	نوحه - بچم نور و لای هست
نواختن - برآوردن آواز است	که (سیل) باشد و آن آهسته
از هرگونه ساز و نوازش	است از نوح و آبه الفش
کردن و خوشنود گردانیدن	از آهیش افتاده نوحه بجا

فرهنگ

نور دیده

نوحه

مانده است و آن آبهای است	نوحه - درخت بیج و تاره پا
که از چکه های باران فراهم	گرفته را گویند -
شده از بلندیا روی پستی	نوخیز - درختی یا سبزه را
می بند آنرا نوحه نیز گفته اند	گویند که آغاز رویدن
و برخی نوحه را خیزی را گویند	و بر آمدن و بالیدنش باشد
که سرچشمه داشته باشد و	نورد - سنگ نبودنیم
نوحه آن را که از آب بارش	بیج و چین و تاب و شکن
و بر فهای آب شده فراهم	و شکنج است بتازے
شود بسیاری آنرا با یا	(طی و لف)
نوشته اند بجای با و نوحیه	نور دیدن - بریدن راه و
دانسته اندش و از روی	(مغوف و طی) کردن است
آن دستی که گفته شد آشکارا	نور دیده - گزیده نور دیدن
است که با یا درست است	است و راهی که از کسی

فرهنگ

نورس نوشته نوشته دارو نوک

بریده شده -	(سند) هم میگویندش -
نورس - از هر میوه	نوشدارو - بچم تریاک
آزرا گویند که پیش از	است و آن دارویی است
همه گونه خودش برسد -	که درمان زهر است تازیان
نورند - آن است که بتاز	(تریاق) گفته اندش -
(ترجمه) اش میگویند -	نوغان - تباری (فصل و موسم)
نوش - انگبین را گویند چنانکه	(فصول اربعه) نوغانهای
(عسل) و فرمان نوشیدن	چهارگانه است هنگام باین
است -	چم هم آمده است -
نوشتن - تباری (کتابت)	نوک - تیزی سر بر چیز نوشته
نوشته - گذشته و شده	افزار جنگ را گویند و
نوشتن است و بچم دشت	بچم نول نیز آمده است که
هم هست که این روزها	(منقار) باشد -

فرهنگ

نوکِ سیلی نهادن نهال نهار

نوکِ سیلی - سیلی آهسته است در جایی که خورند و شیر	نوکِ سیلی - سیلی آهسته است در جایی که خورند و شیر
ایست که از نوک و سر خودش ابست -	ایست که از نوک و سر خودش ابست -
نگهستان زنند -	نگهستان زنند -
نهنال - درخت تازه جوان	نهنال - درخت تازه جوان
نونهال - درختی را گویند و بچه درخت که از جایی	نونهال - درختی را گویند و بچه درخت که از جایی
که آغاز جوانیش باشد - بکنند و بجای دیگر بنشاند	که آغاز جوانیش باشد - بکنند و بجای دیگر بنشاند
نوفید - کسی را برای کار نندش -	نوفید - کسی را برای کار نندش -
بجیزی زبان دادن است نهاستحانه - (خلوت)	بجیزی زبان دادن است نهاستحانه - (خلوت)
برخی بچم مرده نیز نوشته اند نهار - هرچه بسیار و بیش	برخی بچم مرده نیز نوشته اند نهار - هرچه بسیار و بیش
ن با ه از اندازه بزرگ باشد	ن با ه از اندازه بزرگ باشد
نهاد - گذشته نهادن است و یکایک و ناگهان و دشواری	نهاد - گذشته نهادن است و یکایک و ناگهان و دشواری
و آنچه بتازی (میست و شکفت و بچم و بجای	و آنچه بتازی (میست و شکفت و بچم و بجای
وضع و ضمیر) سیگویند - (مشکل) هم آمده در جایی	وضع و ضمیر) سیگویند - (مشکل) هم آمده در جایی
نهادن - گذاشتن هر چیزی که گویند (شکل) است	نهادن - گذاشتن هر چیزی که گویند (شکل) است

فرهنگ

نیایش

نیاز نیازمند

نهند

نیازمند - (محتاج)	که او بیاید
نیازی (اهل احتیاج)	نهند و نهند به - خانها
نیازیده - چیزیکه بدان نیاز	چندی را گویند از پادشاهان
است (محتاج الیه)	کشور که پر باشند از گوشت
نیاکان (اجداد)	چیزهای شگفت انگیز پرارز و
نیام - نام گینه است برا	خوشنما و سامانهای پاکیزه
(غلاف)	گرانها آنرا نواگه و نواگاه هم
نیایش - آفرین کردن	گفته اند - در انگریزی (میویریم)
و نیکی خواستن است با او	گویندش -
بند از خدا برای کسی	ن بای
بافروتنی و زاری و آنچه بتاز	نیا - پدر پدر را گویند بتاز
(دعا ضراعت خشوع و خضوع)	(جد)
است -	نیاز - (احتیاج)

فرهنگ

نیم

نیرو نیزه

نیزک

نیزک - آینه است از (قوه حافظه و قوه مدرکه)	نی و رنگ و چون چمن آن میستی - دوشمان هستی است
رنگی است که هستی ندارد که (عدم) و نابودی باشد	آزما برای بازی و افسون نیزه - نئی است که بر سر آن
و بازیچه و جادو و چشم بند آهن پاره تیزی کار میگزازند	و (شعبده) نهاده اند - و در جنگها دشمن میزند و آن
نیرو - زور و آنچه بتازد	چندین گونه است -
(قوه) گویند - نیروی بویائی	نیسالی - سال مردن و
(قوه شامه) نیروی پینائی	(ماده تاریخی) آن -
(قوه باصره) نیروی پرماستی	نیلاب - آب سندانست
(قوه لامه) نیروی شنوائی	آزما بین -
(قوه سامعه) نیروی گویائی	نیم - بخش دوم است
(قوه ناطقه) نیروی ویرائی	از هر چیز -

فرنگ

نیشین نیور

نیم سوخته

نیم سوخته - چیز را گویند که نیمه اش سوخته باشد -	بسجن کسی و پزیرفتن پند است -
نیمه - مانند نیم است -	نیور - آمیخته است ازنی
نیمه کاره - هر کار که نیمه اش که نشانه نیستی است و انجام یافته و نیمیش بجا ور که یکی از چهارش دانند مانده باشد -	است و این نام را که چش
نیوار - (کره هوا) را گویند	دارای نیستی است بر
و آن آمیخته است ازنی	(کایات جو) از آرزو نهاد
و وار و چون چش نیست	اند که چون چنانکه باید از چگونگی
ماند است بر آن نهاده اند	آفرینشی که در نیوار است
که ارزش آگهی دستی بدست	آگهی ندارند چنان است
نیست	که گویا آن هستی ندارد
نیموشیدن - گوش فرود آشتن	یا مانند نیست است -

فرهنگ

و پسین

وابستن وابسته

واافت

دریچهٔ بیت و دوم	مردی در گروهی و شمردن
درواقع و او با	خود را از آن گروه یا حسدین
واافت - با پیش الف	خود را بنجاندانی یا وانمودن
دوم بچم بریدگی و باز ایستادگی	خود را از مردمان شهری
است که در کارها رخ مینماید	و کشوری چه اینهمه در آشکار
(تعطیل و انقطاع)	کشاده و آزادند مگر در
وابستن - آمیخته است	نهان یگلوئه بستگی دارند
از واکه بچم کشاده است	در تازی (نسبت و منسوب)
وابستن که دوشمان آن است	(انتساب)
و این بر کسی یا چیزی	وابسته - (منسوب)
نهاده میشود که از کیسو کشاده	و ا پسین - انجامین و
و آزاد و از دیگر سو بسته	آنچه پس از همه باشد
و پیوسته باشد همچون در آمدن	بتازی (خاتم)

فرهنگ

وادید

وادار وادار کردن

وات

وات - رودخانه و پلستین وادار کردن - ایستاده	
و آنچه در تازی (حرف) خوانند کردن کاروانیان است	
و تیز بر سخنی که از دو وات چارپایان خود را در میان را	
آیخته باشد همچون سر و دم برای آب انداختن که پیش آب	
و بر ورم - کردن باشد -	
واخوان - (علم نحو) است واداشتن - ناگزیر کردن	
واخواندن - برگردانیدن کس را در کردن کار	
جادویی است که از خواندن و آنچه تازی (ترغیب و تحریک)	
گرفته باشند و خواندن و نش گویند -	
واخوان است که (علم نحو) وادید - کشتی در کار و در	
باشد - دیدن در کار است و دوباره	
وادار - باز ایستاده شدن دیدن چیز است که پیش از	
است از رفتار - آنهم دیده شده بود -	

فرهنگ

واکشیدن

وارون و ازرون

وارسی

وارسی - بچم سرشی	وارون - پسند نکردن یک
و باز دید است بر کارها	است یا بیشتر از میان چندین
سپرده بخود یا بر کارهایی که	و آنرا (رد) کردن هم میگویند
خود بدگیری سپرده -	و اثر و ن - زیر و بالا شدن
وارون و وارونه - زیر	و دیگرگون شدن چیز است
بجای بالا و بالا بجای زیر	از آنگونه که باید باشد و از آن
شدن است چنانکه اگر کسی را به بین -	
جامه خود را چنان پوشد	و اثر گون - وارونه مانند را
که آسترش بالا و ابره اش	گویند (القلاب و القراض)
زیر باشد میگویند که وارونه	واثره - (کلمه) و آن سخنی
پوشیده است و دشمنان	است که از سه وات یا بیشتر
آنرا رو میگویند بتاز	آمیخته باشد
(قلب و منقلب)	واکشیدن - بچم و المیدن

فرهنگ

والا والاد

واماندن

واگرفتن

است و آن بر زمین خوابید	گویند -
است برای دور کردن خشکی	والاد - (سقف) را گویند
نه برای آنکه بخواب روند آنرا	و (بنا و عمارت) را نیز -
دراز کشیدن هم میگویند	والائی - بند پاگی و بزرگی
واگرفتن - بیماری گرفتن است	و بزرگواری است -
از کسی و آنچه بتازد	وام (قرض)
(است کتاب و نقل) کردن	واماندن - (عاجز) خسته
میگویند -	و کوفته شدن است از
واگیر داشتن - هربار است	نوردیدن راه بگونه که دیگر
که از بوی آن دیگری هم گیرد	راه نتواند رفت و پس
(مسمی) بودن -	افتادن است از دیگران
والا - هر پاییه بلند و هر تپه	درکاری -
ارجمند و هر خیز شکوه مندر را	

فرهنگ

ورزش

ورپریدن وردک

وخشور

و با خ	بچه کانت پیش چشم پدر و
وخشور - پیغمبر بزرگ و آنچه	مادر و نزدیکان خود -
بازی (حضرت) و در فارسی	وردک - آنچه همراه دختری
تیمار و تیشار خوانند	کنند که بشوهر میدهند این
و بار	روزها (جاء عروس) میگویند
ورانداز - نگاه ژرف	ورزش - بچم ورزیدن است
است که از روی خریدار	همچون خمیر ساختن آب با
به کسی یا چیزی یا جانی کرده	آرد و آمیزش را دادن
شود -	است بچیرهای آمیخته و هر
وربند - پارچه های آهن خنیده	کاری است که بسیار و
است که بر بازوهای تنگ	بار بار کنند برای آنکه در آن
برای استواری میگویند -	هنرمند شوند و در آن گونه خسته
ورپریدن - یکایک مردن	شوند که باید و شاید

فرهنگ

ویر

وی ویر

ورمالیدن

ورمالیدن - بچم گریختن است	زاد بوم زبان نیالگان خود
و باز	را و اگر آشته اند وی را که
وزیدن - آمد و رفت باد	بجای (هی) میباشد با او
است در نیوار -	که بجای (هو) میباشد بی
و باس	آنکه از هم باز شناسند
وستی - هسنگ مستی	بکار میزنند -
آنچه بتازی (شرح و تفسیر)	ویر - آنچه بتازی (حفظ و
ترجمه و تجزیه) میگویند -	درک و تصور) مینامند -
و بای	ویرا - (حافظ و مدرک و تصور)
ومی - نهاد یتیمی بچو بیا	ویرائی (حافظه و ادراک) است
(ضمیر مفرد مؤنث) مگر چونکه	ویران - دوشمان آباد
فارسی زبانان ویر از فرو	است -
یابی دانش و بی مهر	ویر - نا آینه خته (خالص)

فرهنگ

مان هاوشی

ویران

هر

ویران - دوشمان آباد	(تنبیه و تنبیه) و بیک
است -	چیم مانیز آمده که آرس
ویر - نایخته و (خالص) کدنا	باشد (لبیک) و
ویران (مخصوص و اختصا)	بچیم برآینه هم هست که
ویره (خاص و خالصه و حقا)	(البسته) باشد
دریچه بمیت و سوم	هاوشی - آنچه بته
در وات ه با ا	به هاوش است که (ملت)
ماچ - آن است که (نشا)	باشد -
وینزار و مناره) میگویند	پایا هومی - بچیم هیایوس
هامون - کوه را بپین	است به بنیش -
هان - وازه الیت برای	ه با ر
آگهانیدن و آگهی دادن	هر - واتی است که بجای
	(کل و عموم) و برخی بهنگام

ویران - دوشمان آباد

فرهنگ

هرگز

هرآینه هرزه

هرا

سجای پاره از همه بکار برده و مانند اینهاست - (البته)	
هرزه - بیهوده و مبغث دادن	میشود -
یا رفتن چیزی از دست چنانچه	هرا - بچم تیره و گروه است
هرزاب آبی را گویند که کاه	(قوم و فرقه)
کشت نخورده بجای رفته باشند	هراس - ترس و بیم بوشه
که کشت زار نبوده و هرزه گاه	آنکه ناگهان بر دل فرود
آن را گویند که کارهایش	سیاید بازی (خوف)
بی سود یا خود زمنهون زیان	هراسان - سراسیمه و
و بی آبروی باشد -	بمخزده را گویند -
هرگز - در تازی سجای آن	هراسیدن - ترسیدن
(ابدا) میگویند (سعدی)	و بیناک شدن است
گفت هرگز من این (خطا)	هرآینه - بچم درین سخنی نیست
چنین است جز این نیست -	چنین است جز این نیست

فرهنگ

همایون

هم هم اندیش

هزینه

است همچون باهم و فراهم	ه با ز
هم اندیش - دؤکس را	هزینه - (خرج و صرف) و آنچه
کسی را برای (مخرج و مصارف)	کسی را برای (مخرج و مصارف)
و هم (رای) باشند و آنکه	و نفقه) بدهند -
همان اندیش در باره دیگری	ه با س
داشته باشد که آن دیگر	هستی - دشمن نیستی است
در باره خودش دارد -	که (وجود) باشد چنانکه (وجود)
هماک (اشاره) را گویند	و عدم) هستی و نیستی را
همانند - بچم مانند و سان	گویند -
و جمال است (مثل شبیه	هستی آزاد (وجود مطلق)
و نظیر) -	ه با م
همایون - فرخنده و فرخ	هم - بچم نیز و با و ات دیگر
خسته (مبارک و میمون)	همایون همی و آئینش

فرهنگ

همبازی همخوابه هم‌هستانی همراهی

همبازی - دو مرد یا دو بچه	آن را همسر و همبالین
که همیشه با هم بازی کنند	و هم‌بستر هم می‌گویند بتازی
همتا - دو چیز که جفت و همتا	(زوج)
یکدیگر باشند (مثل قرین و	هم‌استانی (اتفاق) و
تظیر)	یکدی و یک زبانی و هم
همچشم - بچم کانی است	اندیشگی -
که پیش هم رود و اسی دارند	هم‌دست (متفق)
و نیز بچم همخواه است و همخو	هم‌لی - (رفاقت)
آن دو کس را گویند که خواهان	همراز - آن دو کس را
یک چیزند و اینها آنرا (قرب) هم‌نیکو	گویند که راز خود را از یکدیگر
همخوابه - زن را می‌گویند که جفت	نهان ندارند و راز یکدیگر را
مردی باشد (سعدی) جفت	پیش بیگانه آشکار نماند
شیرین خود را را نکسم	همراهی - هم (طریق و رفاقت)

فرهنگ

همشیره

همگی همایه

همرده

همرده - (مراد و مترادف)	همایه - مردم دو خانه که
همزاد - دو کس که در گیر و	هم پیوسته یا دیوارشان
جگیتی آمده و زاییده شده	یکی یا نزدیک هم باشند
باشند -	همایه یکد گیرند -
همزور - دو کس که نیز و	هم - همخوابه است و
باهم برابر باشند -	نیز بچم دو مرد است که در
همسان (مساوی و مستوی)	یک پایه باشند -
و مسطح) را گویند -	همنگ آنکه اینروزها هم
همانی - بچم تیمناک است	(وزن) میگویندش -
که (تاهی و اموات)	همشیره - کسی را گویند که با کسی
باشد -	از یک پستان شیر خورده
همایگی - هم (جواری و	باشد اینروزها برادر (رضاعی)
مجاورت)	میگویندش -

فرهنگ

هشت بهیر

همه

همنان

همنان - اگر با کاف تازی که با هم یا ماتد هم گردش پیش داده خوانند بچم همکار کرده روزگار گزرا نیده باشند است و آن کسانی هستند همگیر گرفتن یکدیگر است که در یک کار میباشند و آن (جذب و متصل)	اگر با کاف پارسی زیدو و پیوسته شدن دو یا چند خوانند بچم یاران انجمن است چیز و کس است بیکدیگر که (جاعت حاضر) هم میگویند هموار - جایی که بلند و پست همگان و همگی - سراسر نباشد (سطح) برخی بچم نرم و (تماماً و عموماً) آهسته هم گفته اند و بچم هموار نیز آمده است -
همگاه (معاصر)	همواره - همیشه و جاویدانه
همکشت - هم (سیر) را گویند و جاودانه و پی در پی و پیوسته و آن دو کس میباشند همه - سراسر (جمع و کل و تمام)	

فرهنگ

هنگامی

هنگام

هی

همی - پی در پی و کاسته همیشه	و پیش بینی و زیرکی و دانایی
و گاهی بی چم و افزون نیز آید	و داهار و یک دسته سپاه
ه ب ا ن	است که بتازی (خرم و وقار)
هناخته - بچم (اراده) است	حلم و احتیاط و قصد و اراده
هنجار - راه راست است	غار و فوج (میگویندش -
و روشش و رفتار درست	هنگام - بچم گاه و نوغان است
(ناصر خسرو) گراز (دنیا) بختی	در تازی (فصل و وقت
راه ما گیر و گزاین بهتر نه راه	و موسم)
است و نه هنجار -	هنگامه - هر جا که انبوهی از
هنرور - هنرمند و صاحب	مردم فراهم یا آشوب و غوغا
صنعت) را گویند -	برپا شود (جمع و معرکه)
هنگ - سنگینی و بردبار	هنگامی - دوشمان همیشه
و تیزهوشی و بخرد	است که (غیر مدامی) باشد

فربنگ

بنگفت

هوارى هوارى

هوده

و نوغانى كه (فصلی) باشد	هوارى - نهانخانه را گویند
و هر جانورى است كه (آنى) كه (خلوت) باشد چه در چادر	
الحلقه) باشد و در دهمتى و چه در سراسر -	
پزیرد -	هوده - نشست گاهى است
بنگفت - هر چیز بسیار	آراسته از چوب و جز
و ستر را گویند (سعدى)	آن كه مردم هند بر بالاب
كمان كشید و نرد بر نشان	پیل بسته پادشاهان و بزرگان
كه نتوان دوخت پكر بسوزن	شان در آن مى نشینند و
فولاد جامه بنگفت -	آن بر دو گونه است كی
هنوز - تا كنون (الى الان)	را كه كوچك و بى والاد است
ه با و	هوده میگویند و دیگری كه بزرگ
هوارى - سر پرده بزرگ	و پرشكوه و اشكودار است
شاهنشانه -	انبارى مینامند درین

فرهنگ

هیالین

هوش

سخنی نیست که تازیان از آن	و بیاران و ناتوان در کار
دستی که درین کار دارند -	هم داریم -
انباری را (عماری) و هوده	هوش - نیروئی است
را (هودج) کرده اند زیرا که	روانی مردم و بیشتر یا خودم
اینگونه سواری ها که ماهر گزاف	جانوران را که بدان سود و
نه پسندیدیم و از همین رو	زیان خود و بسی چیزهای
نام درستی در فارسی است	دیگر را نمیشناسد -
برای آن نداریم از روزگار	هویدا - پیدا و آشکارا
باستان در هند روائی	(ظاهر عیان بداهت)
داشته و تازیان شتر	ه با ی
داشتند با همان چیز که محل	هیالیدن - کیسو داشتن
میشناسدش و ما آنرا کجا	و برداشتن کسی است از
و کجا به میگوئیم و برای زنان	کاری که (مغزول) گردانید

فرهنگ

هیا لیده هیزم یابو یاد

در یچمه بلیت و	باشد و بچم به تباهی و
چهارم در واتی	بوی رانی دادن نیز هست
با آ	هیا لیده - (معزول)
یابو - اسبی که در خور پالا	هیا لیدی - آوازها و فریادها
و بارکشی باشد و بکار زین	گونگون و شور و غلغله که
و سواری نخورد -	در میان مردم برپا میشود
یاد - هینگ باد و دشمنان	هیزم - بچم همیه است
فراموش است چهره در یاد	و آن هر چوبی است که
نیست فراموش شده است	بکار سوزاندن بخورد -
و آنچه فراموش نشد -	هیون - شتر درشت کجاو
در یاد است - در یاد نیاوریم	کش را میگویند -
با آنهمه پیاها به وان (عقد)	
که شد یارش سوگند همه	

فرهنگ

یادداشت

یادآور یادبود

یادآمدن

یادبود - چیزهایی را گویند که	جانه‌ها و نیز بچم دوزن است
دوستان برای یکدیگر	که زن دو برادر باشند
میفرستند چنانکه گوئی این	و هر یک از ایشان یاد
برای آنست که یکدیگر را	دیگریست و همچنین بچم ویر
فراموش نکنند -	و یاد بد هم آمده است که
یاد دادن - فرامودن چیزی	(حافظه) باشد -
یا کاری یا دانشی است	یاد آمدن - باز دانستن
بکسی بویره زبانی بگونه	چیز است که فراموش شده
که او آن را بیاموزد بتاز	باشد -
(تلقین) -	می - در یاد آوردن
یادداشت - (علیینه) و هر	کسی است چیز را که فراموش
نوشته که برای یادآوری	شده باشد یا برای آنکه
داده شود -	فراموش نکند -

فرنگ

یاد رفتن یارتن یارش یاف

یاد رفتن - فراموش شدنست	چنانکه نیارتن دشمن
یاد گرفتن - آموخته و داناشد آنست	
چیزیت که با آن گفته شود	یارش - دوستی و آشنائی
یاد کردن (ذکر و حفظ کردن)	و مهرورزیت که بتازے
است چیز را و خواستن و	(عشق) گویندش آزارتیک
خواندن بزرگان است	و تیوانیز گفته اند -
چاکران و زیردستان را	یا س - (احکام و قوانین
بزد خود -	و حدود شرع) است -
یارا - آنست که در تازے	یافته - در تازی (راسے
(جرات و همت و طاقت)	حاصل . محصول . مکتسب)
گویندش -	یافه - سخنی که از روی ناز
یارستن - بچشم توانستن	و خود ستائی گفته شود در
و توانا بودن است در کار	جائیکه شایسته نباشد

فرهنگ

یک

یاود یام

یکند

و گوینده را تزیید (خاقانی)	کشوران بیگانه آباد می‌کنند
نافه را کینخت نگیمن سز نشما یام - چا پاری و چا پارخانه	
کرز و گفت نه سخت بد رنگی	یاوه - همان سخنان بیهود
نداری چهره زیبایی من نه است که در چم یافه است	
نافه گفتا یافه کم گو (کایت معنی)	آزرا به بین -
مر است پد وینک اینک	یاوه در - هرزه و یاوه و
(حجت) گویا دم بویای من	بیهوده گوی را گویند -
یکند - گوهرسیت سرخ و	یدک - بتازی (جنیت)
گرانها تازیانش (یا قوت)	و آن هر چیز است بویژه آب
کرده اند -	که بیش از آنکه در کار است
یا لود - بندر را گویند و آن	نگهدارند تا آنرا بجای گم شده
جائی است که بر کنار دریا یا تپاه شده و از دست	
برای فرو آمدن کالا ناس	رفته و یا از پا افتاده بگزارند

فرهنگ

یکه تاز

یکدنگی بیان

یزدان

یزدان - یکی از نامهای کسی است در پیشبردن	بزرگ خدای جهان و افریننده
زمین و آسمان است (لجابت)	
بیان - دوردۀ سوارانند	یکسان - هموار و برابر
که بر دو بازوی راه بسته بتازی (سطح)	
میشوند و پادشاه هشتم یکه - پنجم تنها و بی انبار و	
در آمدن بشهر از میان بی همراه است و نیز گزیده	
آن دوردۀ میگردد - و بی مانند -	
یعنی - تاراشش و تالان یکه تاز - سوار است که همیشه	
و تاراج را گویند -	از پایان دلاوری و آرزو
یکه یک - پنجم نهار است و کاری و دانائی هنرهای	
ناگهان	جنگ تنها به پهنه کارزار
یکدنگی - بر یکا ایستادن و در آید	

فرنگ پوش پوشگر

پوزباشی

یگانه

یگانه - کتا و بی هتا (فرد و	و شکر دشمن -
یوشگر (حمله) آور یوشگر	(واحد) -
همه آن -	ی با و
یوشگر - همگ خراش	یوشگر - (حمله) آوری
یوشگر - نوزند پایه	یوشگر - نوزند پایه
یوب (فرش) خانه را گونید	یوب (فرش) خانه را گونید
یوجبه - نوجه را به بین	یوجبه - نوجه را به بین
یوجبه - بچم چکه آب است	یوجبه - بچم چکه آب است
(قطره) نوجه نیز بهمین چم است	(قطره) نوجه نیز بهمین چم است
دان رست تر مینماید -	دان رست تر مینماید -
یوشش - بچم ستونه است	یوشش - بچم ستونه است
که (حمله) باشد و آن خفتن	که (حمله) باشد و آن خفتن
است آهنگ کشور بگانه	است آهنگ کشور بگانه

چرخ فرنگ

هم در سهرابریایی که از	(منصبدار) است و خود ما
شهنشاهی مغول برپاست	نخار نیز در تیمار بادشاه
بجا مانده است مگر اینکه در	جم دستگاه امروزه دکن
آن (امیران) که در	(منصب) که تا دیر زنده و مانند نام
جدائی بسیار است چه	نایش که (میر محبوب علی)
سرکردگی (منصبدار) چگونه که	بهاور نظام الملک اصفهان
در روزگار اکبر شاه چهره	بهاور) است جاوید و پاینده
پذیرفت از هفتزاری هم	باد از پایه های دیگر گزشته
گزشت و همچنین اکنون هم	(منصبدار) هم هست گمرنه
در سرکار (نظام) حیدرآباد	یک سدی دوهزاری یکزار
خود دستور بزرگ	سوار و نام یوزباشی را
که (نواب) در الدوله سر	بجای (امیران) سده از آن
آسمانجا بهادر	تا آوردم که این نیز سرکرده کیدین

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۹۰۵۳۰۶

This book was taken from the Library on the date last stamped. A fine of 1 anna will be charged for each day the book is kept over time.

کتابخانه
جامعہ اسلامیہ
۱۔ اگر کسی کتاب کو کسی شخص نے قرض کیا ہے اور اس کو واپس نہ کیا ہے تو اس کی قیمت اس شخص سے لی جائے گی۔
۲۔ اگر کسی کتاب کو کسی شخص نے قرض کیا ہے اور اس کو واپس نہ کیا ہے تو اس کی قیمت اس شخص سے لی جائے گی۔
۳۔ اگر کسی کتاب کو کسی شخص نے قرض کیا ہے اور اس کو واپس نہ کیا ہے تو اس کی قیمت اس شخص سے لی جائے گی۔
۴۔ اگر کسی کتاب کو کسی شخص نے قرض کیا ہے اور اس کو واپس نہ کیا ہے تو اس کی قیمت اس شخص سے لی جائے گی۔
۵۔ اگر کسی کتاب کو کسی شخص نے قرض کیا ہے اور اس کو واپس نہ کیا ہے تو اس کی قیمت اس شخص سے لی جائے گی۔
۶۔ اگر کسی کتاب کو کسی شخص نے قرض کیا ہے اور اس کو واپس نہ کیا ہے تو اس کی قیمت اس شخص سے لی جائے گی۔
۷۔ اگر کسی کتاب کو کسی شخص نے قرض کیا ہے اور اس کو واپس نہ کیا ہے تو اس کی قیمت اس شخص سے لی جائے گی۔
۸۔ اگر کسی کتاب کو کسی شخص نے قرض کیا ہے اور اس کو واپس نہ کیا ہے تو اس کی قیمت اس شخص سے لی جائے گی۔
۹۔ اگر کسی کتاب کو کسی شخص نے قرض کیا ہے اور اس کو واپس نہ کیا ہے تو اس کی قیمت اس شخص سے لی جائے گی۔
۱۰۔ اگر کسی کتاب کو کسی شخص نے قرض کیا ہے اور اس کو واپس نہ کیا ہے تو اس کی قیمت اس شخص سے لی جائے گی۔

